

همیشه باز عده مردمان خوب بر بد میچربد. اما این نیز هست که خوبها کلاهشان پسِ معر که است. اینها، نعوذُ بالله مانند علی در دوره خانه نشینی یا باید از فساد دستگاه و تباهی مردم خون بخورند و دم بر نیارند یا آنکه خود نیز هم رنگ جماعت گردند. چرا، یکراه دیگر هم هست، بازی بادم شیر و رفتن بکام مرگ. آیا دلت میخواهد شوهر توهم کله سیاسی داشته باشد؟ پس اگر نه، بهتر است همان حرف خودمان را بزنیم. میگوئی خطر گرفت و گیر، بتوبگویم، در این ولایت بلبشو ترس ما از درستکاری ماست. از چه چیزی باید وحشت کرد یا بچه قیمت باید شرافت را بترازو گذاشت؟ حال آنکه حلالترین کسبها یکسرش قمار است. اصولاً زندگی قمار است. میگفتم آقا برار، چرا ما راه دور برویم، همین میرزا نبی موش مسرده و سر بزیر خودمان را بگیریم؛ آیا از او ترسو تر هم در همه این شهر میتوان کسی پیدا کرد؟ آیا هیچ از خودت پرسیده‌ای که این مرد ظرف دو سال از کجا آورد که باغ و آسیاب زیر کمر سرابدا خرید؟ جوهر، خرید و فروش قاچاقی جوهر!

بله، میدانم. و زن بیچاره اش هاجر علیل شد از بس که بیخ صندوقخانه نشست و شب و نصف شب درهاون سنگی این ماده جهنمی را کوپید. گرد جوهر سینه اش را مجروح کرده است. روز بروز رنگش زرد و حالش زارتر میشود. چشمهایش از آدم حلالیت میطلبد و این مرد حریص هیچ چیزش غم نیست. اگر راست میگوید لازم نیست سالی دو مرتبه زیارت کربلا و مشهد برود یا باغ بالا و آسیاب پائین بخرد، برود زنش را معالجه بکند. اگر فردا مرد و بچه هایش بی سر پزستمانندند چه خواهد کرد؟ جواب خدا را چه خواهد داد؟

سید میران پیشانی اش را از اثر سر درد چین داد. معلوم بود که احتیاج باسراحت کامل دارد. بعد از ظهرهای تابستان را او همیشه میخواید. میان زن و شوهر آنگاه صحبت های آهسته تری شروع شد. از قرار معلوم او، یعنی سید میران قول يك قواره اطلس با کرم داده بود که پیش کسی حرفی بزبان نیاورد. آهو با همه ترس و تشویشی که از کارتازه شوهر در دل احساس میکرد دلیل نداشت که قانع نشود. فی الواقع همچنانکه او میگفت چه بسا که ظرف مدت کوتاهی، مانند خیلی ها

دیگر، آنها نیز برای خود بار زندگی را میبستند. شوهرش بطور ضمنی باو وعده داده بود که برای کلارا وسائل خواهد خرید؛ این امید خوشی بود اما متأسفانه نمیتوانست غم تازه او - مسئله مهم قرض باری شوهر - را از یادش ببرد. این خبر ضربه جدیدی بود که بر روی زخم قدیم او فرود میآمد. آیا نتیجه گشادبازیها و خاصه خرجهای سیدمیران در راه هما و کس و کار همه رنگ و همه گروه او غیر از این چیز دیگری میتواند باشد؟ این آشی بود که خود مرد آشپزیش را کرده بود. هر روزی که زن خوش سلیقه پری پیکر، که گوئی آسمان سوراخ شده و اواز آن پائین افتاده است، از بازار برمیگشت و بسته تازه ای زیر بغل داشت انگاری آشکارا تیگه ای از گوشت تن آهو را می کنند و دور میبنداختند. درد در دل او میپیچید و بروی خود نمی آورد. یا وقتی که در خیک روغن را باز میکرد تا چنگال درست کند، انگاری بیخس از آب بود! آهو در باره سپرده ای که شوهرش در صندوق آماد گاه قشَن داشت از وی پرسید. سید میران با خون سردی یکدستش را بلند کرد و گفت:

- آهو هوه! تو حرف کی را میزنی؟! آنکه چنگ اول کشته شد. مثل کاسه تلیت کارگران دکان هنوز وسط دور نیامده بلعیده شد. پس نگفتی از کجا آوردم آن طلاها را برای او خریدم؟

با اینوضع و ترتیب آیا ممکن بود برای همه این غمها پایانی باشد؟ آیا میشد روزی که سیدمیران از خواب سنگین پنجساله بیدار شود؟ اگر جواب این آیاها نهیخواست مثبت باشد آمدن ناگهانی مرد باطاق او چه دلیلی داشت؟ مگر آنروز آفتاب از سمت مغرب سرزده بود که چنان کاری کرده بود؟ و آیا حرفها و ناله های او که بوی خورش میآمد نشانه آشکاری بر بیداریش نبود؟ اگر راست است که در جهان چراغ هیچکس تا سحر نسوخته است و هر چیزی آغاز و پایانی دارد پس بدون شك روشنائی ضعیفی که از روزن دل سیدمیران تابیده بود پایان کارها بود. شکایتهای او از مغز کوچک و دل بزرگ هما حلقو حصری نداشت؛ منتهی میبایست فرصت بهتری بچنگ آورد و یکی یکی آنها را از وی بیرون کشید. میگفت:

.. هشتاد و هفت تومان پول چرخ خیاطی روی دستم گذاشته ، حال آنکه ماشین مثل قرآن در خانه یهودی به منظور به مصرف جانی را اشغال کرده است . اولی را با اسم اینکه سرو صدا میکند عوض کرد ؛ این یکی را بیپانه آنکه پارچه را جمع میکند ، نخ را میبرد ، میخواهد بفرودشد . بشما که پنج نفر هستید و هزار جور خرج لازم دارید روزانه پانزده قران و باو که یکتقر است دو تومان خرجی میدهم و تازه ظهر که سر میرسم میبینم باید بروم از بازار چیزی بخرم یا بناچار هر دوی ما نهار گرسنه بمانیم . این موضوع بیشتر از هر کارش مرا کوك کرده است . تو بیچه هایت سر گرم هستی و او بکوچه رفتن و هوس خرید کردنهایش ، درویش دم از علی میزند و این زن نازك سلیقه دم از پول ، گلایبی میوه شیرینی است اما افسوس که درختش رمق زمین را میگیرد . هر چه هم فکر میکنم نمیدانم با چه زبانی او را نصیحت کنم .

آهو که برای اولین بار این حرفهای نزده را از دهان شوهر میشنید با ملایمتی بظاهر بیطرفانه آزادش گذاشت تا خوب سفره دل را خالی کند . وقتی دوباره صحبت از مرگ عزیز و حرکت آنها بسفید چغا پیش آمد بی آنکه نشان دهد قصد خبرچینی و فتنه انگیزی دارد . و در حقیقت گمان نمیکرد که شوهرش از این موضوع بی خبر باشد . از پیراهن آستین کوتاه هوس انگیزها و بیرون رفتن او با آن گفتگو بمیان آورد . با اینکه دو ماه از آن تاریخ میگذشت و وقایع بر این گناه کوچک زن پرده کشیده بود سینه میران از بدعهدی او آشکارا زخمی شد و توی لب فرو رفت . بی آنکه چیزی بآهو ابراز کند در دل تصمیم گرفت از سر حد زن خلافتکار را زیر آخیه بازخواست بکشد . صدای سر رفتن دیزی ، آهو شنایان خود را با شیر خانه رسانید . زیر لب بهما که حتی در آن موقع نیز موی دماغش بود ناسزا گفت . کف غذا را گرفت ، آب و آتش را تنظیم کرد و باز با طاق بر گشت شوهرش همانطور که به پشتی تکیه داده بود خوابش برده بود . مثل موجود زمستان خوابی که با اولین اشعه بهاری خورشید بجنبش درمیآید لبخند نیمجان و رنگ پریده ای که از دل بی بزرگ و نوایش آب میخورد در خط لبهای گوشت آلوی زن آرزو کشیده دیده شد . در چهره و نگاهش هنگامیکه بشوهر مینگریست یأس و امید باهم در ستیز بود . بانوك پنجه و

با هستگی نسیم طول اطاق‌دا طی کرد، از سر صندوق پرده نازک و تاشده‌ای را که بوی تمیزی از آن می‌آمد بیرون آورد بامهربانی و دقت هرچه تمامتر روی او کشید تا مگس آزارش ندهد. اوسرش نیز دردمیکرد و در آن موقع روز پیش از آمدن بچه‌ها بهتر بود چند لحظه‌ای استراحت کند. در همین بین مهدی تند و سرگرم سردسید. شتاب‌آلود در ایوان کوزه آب را برداشت و قورت قورت آب خورد. بادهان کمی نیز پای هسته خرمائی که لای آجر کف ایوان سبز شده بود ریخت. مادرش در حالی که گت‌شوهر را بدست گرفته با سوزن و نخ یکی از دگمه‌های آن را میدوخت میان لنگه در ظاهر شد و انگشت جلوی بینی گرفت :

- هیس! آقا خوابیده!

- نان میخوام!

- بیا برو از پشت پرده خودت بردار مواظب باش، آهسته! تو حالا نهار خوردی. چت میشه، آب میخوری، نان میخوای؟! - قند چایم راهم بده!

آهو نگاه ناموافقی با او انداخت. چای را در قوری ریخت و آب‌بسر آن بست. بسرطاقچه رفت تا باوقند بدهد. بچه‌قنددان را تند از دست مادر گرفت :

- من خودم - تو میخوای ریزش را بدهی!

در میان قنددان چشم گرداند، دو جبهه درشت را که در حقیقت نسبت با آنها دیگر درشت‌تر بودند برداشت و یکی هم بیشتر. آهو که مراقب او بود گفت:

- او هوئی رنده! مال پدر خراب کن! چکار میکنی؟ بیشتر از دو تا حقت نیست. این سنگ چیست گونه مشنت؟ هان؟ صبر کن ببینم کجا میروی؟ چرا جواب مرا نمیدهی؟ باز هم جنگ و دعواست؟

مهدی در ایوان ایستاد. از این سؤالات بشخصیتش برخورد کرده بود. با تمسخر به مادر لبخند زد:

- این تاج پادشاه است.

- تاج پادشاه؟!!

- آری، جعفر شاه است و من دزد. تاجش را از روی سرش قاپیده و فرار کرده‌ام.
 پاسبانها همه جا دنبال میگردند.
 - خوب، پس توبانند را بکش بالاتر و مواظب باش گیر نیفتی!
 آهو در دل خنده‌اش گرفت و همانطور که نگاهش دویدن بچه را تعقیب
 میکرد پیش خود گفت: آخوند شله، چه کسی را هم دزد نکرده‌اند!
 مهدی زد بچاک و مادرش دنبال او تا دم‌دالان رفت:
 - نگاه کن بینم، کجا بازی میکنید؟
 - زیر دالان یوسف اینا.
 - بتو گفتم دعوا نکنید هان! و یادت باشد که گفتمی چای نمیخوری.
 قندت را هم برداشتی وقتی سماور را جمع کردم مثل دیروز نیائی شرو شور راه بیندازی
 که چرا برایت نگذاشتیم.
 صدای او از خم کوچه شنیده شد:
 - نه، نه، نمیام.

آهوشتایان با طاق بر گشت. در راه بصرافت کاری افتاد که قبل از آن هرگز
 فرصتش را نیافته بود و این، طلسمهای ماهی طلا بود که میباید برای باطل کردن
 سحر و افسون رقیب آتش را بشوهر بخوراند. از کنار طاقچه که رد میشد همچنین
 فرصتی یافت تا گردی از آئینه پاک کند. وقتی که کلارا با کتابهای خرد و بزرگی
 دستش در حیاط خانه ظاهر گشت از حالت شاد و سرگرم مادر که در سایه ایوان
 نشسته سینی و استکان تمیز و سماور و سوار جلوش بود گمان کرد برای آنها مهمانی
 فرا رسیده است. با اینکه خسته بود خود را برای گفتن سلامی مؤذبانانه آماده کرد.
 اما نگاه مادر، صورت نیمه بزرگ کرده، لبهای قرمز، چشمهای مشکمی و دانه خال
 سیاه کرده‌اش، حامل مزه دیگری بود؛ چنین بر میآمد که پدرش یاد آنها کرده
 بود. دختر، بی توجه بکشمهای پدر که در ایوان دم در بود، با اثری از شادی دیرپا و رازانه
 از روی پله قد کشید، حدسش بخطا نبود؛ او آنجا در بالای اطاق دراز کشیده
 و بر راحتی خوابیده بود؛ خُر خُر آرام نفسش روپوش سفید و سبک را آهسته بالا

و پائین میبرد. آهو با دست بدختر همدار داد که سر و صدائی نکند. کلارا با نوک پنجه تاسر طاقچه مخصوص وسائل مدرسه خودش که با گلپای کاغذی بطرز زیبایی زینت شده بود رفت، کتاب تاریخش را برداشت و بی آنکه روپوش اُرمک را از تن درآورد بیرون آمد. شادی واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود ترس و دلهره امتحان‌درا از یاد او برد. صدای قلبش از فشار خونهای گرمی که بآن بر میگشت کندتر گردید. در ایوان خود را تسلیم آغوش مادر کرد تا التهاب خویش را زیر پوشش نگرانی از امتحانات ازوی پوشیده بدارد. آهو او را بسینه فشرد، با بوسه اشکش را پاک کرد و دلگرمیش داد:

- ناراحت نباش دخترم، بزودی امتحانات تو تمام خواهد شد. یقین دارم که نمره‌های خوبی خواهی آورد. آیا فقط فردا را داری؟
- آری، فقط فردا را! از شفاهی‌ها تاریخ مانده است.
- قربون تو برم الهی دختر کم، برو دَرست را روان کن عزیزم. برای چای خوردن خبرت خواهم کرد.

کلارا از مادر جدا شد تا برود در ایوان خنک اطاق اکرم روی پله آجری بام خانه که جای خلوت و دنجی بود خود را برای آخرین امتحان روز بعد آماده سازد. مادرش با نگاهی دربر گیرنده و آکنده از امید و آرزو تا آنجا که از نظر ناپدید میگردد دنبالش کرد. دخترش دیگر بزرگ شده بود. قدش کشیده، کمرش باریک و حالتپایش زنانه بود. وقتی که او را بسینه میفشرد نرمی پستانهایش را که حتی از زیر روپوش مدرسه برجستگی‌اش نمایان بود احساس کرده بود. با خود گفت:

- آیا اود دیگر موقعش نرسیده است؟ تا کی باید غافل بنشینم.

دلش شورزد. معلوم نبود که سیدمیران بچه‌ترتیب میخواست برای او وسیله تهیه کند. آیا از اسباب و اثاث خودشان چیزی باو میبخشید، یا اینکه بیزحمت بازار قدم رنجه میفرمود. با هفتصد و پنجاه یا بقول خودش هزار تومان قرض؟ آهو انگشت بلب باطاق رفت. دلش از احساسات موافق و مخالف و تا اندازه‌ای

ناشناس میجوئید. شوهرش همچنان در خواب بود. صورتش که از زیر روپوش بیرون بود خیس عرق شده بود. آهو بادبزن حصیری کار کربلا را برداشت، مگسهای پررو را که مثل هووی او سیج و آزار دهنده بودند تا راند و از اطاق بیرون کرد. پهلوی مرد روی قالی نشست و آهسته بباد زدنش مشغول گشت. تیک تیک ملایم ساعت آرامش مطبوعی القا میکرد. بوی عطرهاى بتفشه باغچه حیاط که خنکی و سایه عصر را احساس کرده بودند در اطاق پیچیده بود. پرده بالای سر مرد از نسیم نامحسوس که از سوراخ بخاری جریان مییافت تکان میخورد. یخ داخل کاسه که زیرش خالی شده بود لغزید و صدا کرد. سید میران پلکها را گشود. آهو باو تبسم کرد و با خستگی و ملایمتی دلنوازتر از انبساط شاخه گلها هنگام نوازش نسیم گفت:

خواب بدی نکردی هان، چای حاضر است، بیاورم؟

چشمهای سرمه کرده این مهماندار مهربان که باستقبال یار گرامی سراجچه دل آذین بسته بود خواب آلود بود. سید میران به علامت مثبت و با انبساط کامل خاطر سرش را تکانداد. این استراحت کوتاه معلوم بود که ناراحتی سردرد او را برطرف کرده بود. پای خود را از زیر روپوش تا نزدیک زن، چسبیده بران او، جا بجا کرد. دست راست را بلخنی خواب آلودگان سعادت مند روی دامنش گذاشت و بلهجه کردی گفت:

خوت باو چومس!

هیچ کلمه و جمله ای قادر نیست حال زن جفا کشیده و خواری دیده را در آن لحظه گرانها بتوصیف در آورد. بایک لفظ معنی دار شوهر که در عین حال پیام امید و شادمانی بود رستاخیزی از عشق و احساس در قلبش پیاشد. سستی و لختی ترس آوری که بسرحد مرگ سگر آور و گوارا بود بر ارکان اراده و وجودش رخنه پیدا کرد. اینجا رب النوع مردی و هم خوابگی با همه سطوت و شکوه خیره کننده آسمانی، با همه زرق و برق هوس و خودخواهی اش بسر وقت او آمده بود تا همچون سیمیه *Sémélé*

پهزم صولت خویش وی را بسوزاند و خاکستر کند. و آهونیز همین را میخواست. در همان حال که باد بزن از دستش رها میشد بی آنکه کوچکترین اختیار یا نیروی نگهداری در خود ببیند روی سینه پشم آلوی مرد افتاد. سیدمیران آهسته برخاست نشست، از گوشه‌های در اطاق فضای باز سفید بیرون و هوایی را که میرقصید پائید و با حرص جوانان از راه رسیده زن را روی زانوان خود جمع کرد. با اینکه نسبت سابق لاغرتر شده بود از هماسنگین تر بود. بدنش بالرزش خفیفی که عشق بیدار شده بآن داده بود مثل آتش میسوخت و میتپید. قلب گدازان او آتشکده خاموشی بود که دوباره سر بشعله نهاده بود. گوئی پیغمبر بزرگی در حال ظهور بود. چنگی از موهای نرم و انبوه و شبقی رنگ او با ناز طاووسان مست چمن روی صورت گلگون شده‌اش افتاده بود. پلکهایش فرو افتاده، رنگ رخسارش سفید و خطوط چهره‌اش در آرامشی سرما آگین و دلپسند بی حرکت بود. لبهای قلموهای شهوت انگیزش در عطش بوسه‌ای جانانه خشک و نیمه باز و همه اندام سودا زده‌اش در هوس سوزان عشق لیس و بی اراده بود. سیدمیران در همان حال که یکدست زیر کمرش میانداخت و او را بپریا بخود میچسباند پادست دیگر نرمی حریر گون را نه‌ای سفیدش را که سرتاسر از زیر پیراهن بیرون افتاده بود نوازش و زیر گوشش زمزمه کرد :

— امش ب

زن بی آنکه نشان دهد که این کلام مست کننده را شنیده است با عشوۀ کامل سروگردن را موج داد تا موهای نرم و افشانش بیکسورود. از حالاتش بهمان اندازه رضایت و تسلیم خوانده میشد که غرور و ناز. هر دو دست را بیخیال از همه آنچه که گذشته بود حمایل گردن شوهر کرده و با بوسه‌های مستانه‌ای که میداد و میگرفت در آن تنها عالمی بود که روح بر جسم غبطه میخورد. عرق تن سیدمیران بوی ماست تازه میداد که بیش از پیش سستی میآورد و غده‌های ذائقه را بر میانگیخت. آیا این رؤیا بود که بسراغ او آمدد بودیا بیداری و حقیقت؟ شوهر عزیزش، مثل کسی که در اثر یک سانحه ناگهانی خاطرات گذشته و حافظه‌اش را از دست داده و آنگاه در يك لحظه معجزه آسا باز همه چیز بیادش آمده باشد بعد از پنج سال، پنج سال سیاه

و مرگبار که چشم او از انتظار سفید شده بود، اینک خود را بازیافته بود. عشق خانگی او چون روحی از تن گریخته دوباره بشاخصار وجود برگشته بود تا آنرا بانغمه‌های جانبخش زندگی از شادی و سعادت لبریز سازد. چقدر زندگی بخواب شباهت دارد، آنهم برای آهو خوابی که زندانی ابد می‌بیند؛ در شیرین‌ترین لحظات آن باید زندانبان دژخیمش فرا برسد یا آنکه ناله گلوله را از پشت سر بشنود؛ سیدمیران که رویش بطرف روشنائی در بود زن کوچک خود را که مانند غزالی سرگردان تاپله آخر ایوان بالا آمده بود دید که دوباره برگشت. شاید کسی باو رسانده یا اینکه در ورود پنخانه از کفشهای مشکی او جلوی اطاق آهو پی برده بود که آنجاست و بی شک در حساسترین لحظه‌ای که لب میدادند و لب میگرفتند آنها را باهم دیده بود. آهو از حالت واپس زده و نیمه حیران شوهر و همچنین صدای کِر کِر دمپائیهای هوویش از خلسه و خماری بیرون آمد. سر برگرداند، همادرحیات بود. یکدستش را بچادر نماز وال لیموئی رنگ سرش که در این موقع از روی دوشش لغزیده و بیقیدانه ببرجستگی زیبای پائین تنه‌اش گیر کرده بود داشت، دست دیگرش آویزان و سرش اسکلتوار ثابت بود. لُخت و لاپالی مانند قرقاول در چمن بطرف اطاق خود قدم بر میداشت. موهای زربینش را از پشت بالا زده و با یک شانه هم رنگ نگه داشته بود. آهو ترسان و مشوش بشوهر نگریست. از روی زانوی او برخاست و بمجمله گفت:

— بگذار برای تو چای بیاورم.

آنچه گفت بلافاصله کرد. سیدمیران چای دیشلمه را که بوی هل از آن می‌آمد داغ داغ خورد و بی آنکه بفکر کت و کلاه خود باشد از جا برخاست. آهو با محبتی آزرده و اندکی از روی شنابردگی پرسید:

— همین یک چای؟ لابد باز هم میل داری. امشب شام چه میخوری تا برایت

درست کنم؟

مرد با حواس پرتی و گیجی بی آنکه بوی نگاه کند پاسخ داد:

— برخواهم گشت.

در اطاق بزرگ همزمان بارسیدن او هما که چادرش را دم در انداخته بود بی‌اعتنا بسر صندوق رفت. کفش و جوراب و پیراهن زرشکی خود را که سر آستینها و دور سینه‌اش با تورهای سفید شبکه‌دوزی شده بود بیرون آورد. پیراهن چیت‌سر خانهدار که بتن داشت در آورد و کنار گذاشت. جلوی آئینه‌ای که در طاقچه بالای اطاق بود ایستاد و با تظاهر بقهر و غیظ مشغول باز کردن گیره‌های زلفش شد. موها را بتائی شانهدزد. بآرایش صورت خود دقیق شد و در همان حال که پشتش بشوهر بود از میان آئینه او را طرف صحبت قرارداد:

- هان، چیه؟ چپ‌چپ نگاهم میکنی؟ ببین میشناسی کی هستم! میخواهم لباس بپوشم و بروم بیرون.

مرد بالحنی که خالی از تشر و تهدید نبود پرسید:

- بیرون چه خبر است، از ظهر تا بحال کجا بودی؟

- میخواهی چکنی، فرض کن خانه همسایه یا دوستم بوده‌ام؟

- کدام همسایه، چه دوستی، من باید بدانم.

- همان که حالا منتظرم است تا با هم بگردش برویم. و بتو نیامده است که

بخواهی اینجا بایستی و از من استنطاق کنی.

- بمن آمده است، باید بکنم.

- نباید بکنی.

- باید بکنم، خفه شو!

زن و مرد سینه‌بسینه هم آمدند. هر یک سعی میکرد صدایش برد دیگری افزون

گیرد. این جنگ خروس چندان طول نکشید. سید میران ابتدا عقب کشید روی

صندلی نشست و بعد با تصمیم تازه‌ای ناگهان پای پیش گذاشت و پیراهن زرشکی را

که هما میخواهست پوشد قاپید و با حرکاتی خارج از رویه در دست مجاله کرد تا

اطویش بشکند:

- من بتو اجازه نمیدهم بروی بیرون، میفهمی؟

- اجازه را بکسی بده که از تو اطاعت کند. بده بمن پیراهن را.

هما با رنگ روی سفید شده کوشید پیراهن را از چنگ او بیرون آورد ،
توانست . دست از او برداشت و دوباره بطرف صندوق خود رفت :
- خیلی خوب ، چیزی که زیاد دارم پیراهن . آن نه یکی دیگر ، یکی دیگر .
اتفاقاً چه بهتر . چون یادم آمد میخواهم سری هم بخانه دوستم سوسن بزنم ، لباس
سنگین تری بپوشم مناسب تر خواهد بود . رنگ زرشکی علاوه بر آنکه سبک است
پوست بدن من نمیآید .

اما پیش از آنکه در صندوق را باز کرده باشد مرد با همه سنگینی تنه خود
بر آن نشسته بود . ابروهای پریشانش بالا و پائین میرفت و حالاتش سازش آمیز بود .
هما با تقلا و تلاش زنانه بازوی او را گرفت و کشید که از روی صندوق دورش کند ،
توانست ؛ خسته شد کنار دیوار نشست و بی آنکه در چهره اش نسبت بتصمیم خود نشانه
انصرافی دیده شود مشغول عوض کردن جورابهایش شد . سیدمیران محض آنکه
سربسرش گذارد یا بقصد اینکه باشوخی و نوازش او را از خر شیطان پیاده سازد رفت
پهلوش نشست . لبخند آشتی آمیز بر لب دست روی دوشش نهاد . هما که زیبایی
اندام پریوارش در زیر پیراهن پاتیس گلی رؤیائی بود یا قهری آشکارا جدی تا
پای دیوار خود را کنار کشید و روی از نوازش کننده خود برگرداند . سیدمیران
باز هم باو نزدیکتر نشست . این بار دیگر دیوار اطاق مانع فرار وی بود . دو نفر
در يك لحظه متوجه در اطاق شدند ، آهو آنجا ایستاده بود . او که صدای بگو مگو
و تشدد ایندو را شنیده بود گمان کرده بود که حقیقه دعوائی در جریان است ، اما
اینک خوشبختانه یا بدبختانه میدید چیزی نیست . روی بمرد با شرم و دستپاچگی
گفت :

- عزیزم ، چای توست در شد ، میائی بخوری ، یا بیارم اینجا؟

سیدمیران خواست بگوید نمیخورم زبانش طور دیگر گشت :

- بیاور اینجا ، برای همام بیاور .

آهو از ناراحتی که داشت درنگ نکرد و سیدمیران در حالی که بازوی سفید

و برهنه زن دوست داشتی اش را لمس میکرد در دنبال گفته خود افزود :

- همای حسود و بهانه گیر من که همه اش خود را میخواهد، همای از گل بهترم
که اینهمه دوستش دارم. خوشگلکم!

هما از روی غیظ دست او را پس زد:

- دوستمداری و خودم خبر ندارم، آری بجان بازه! بس است، بس است، لازم
بست مرا با این حرفها خام کنی. امروز همه چیز برای من ثابت شد.
- از بزرگان عفو از کوچکان خطاست؛ باید بخوبی و بررگوارای خودت
بخشی.

- اگر من از اینگونه خطاها بکنم تو خواهی ام بخشود؟ در چشم نگاه کن
بینم، همین دیشب بیخ گوشم چه میگفتی؟ آیا اینست معنی حرفهای صادقانه تو؟
اگر تو در این عالم فقط دلبنده عشق یک من هستی پس چگونه است که تا خلوتی
بدست میآید بادیگری نیز تاق و جفت محبت میبازی؟! گشتم هزار و یکدره،
ندیدم آدم دوسره.

- من با او کاری نمیکردم.

- کاری نمیکردی، در هوای تابستان سرما خورده بود میخواستی قولنجش
را بگیری. بخدا اگر تو زن بودی میدانستم جاییت کجا بود.
سیدمیران با چشمهای خسته و خنده آزمند و بیدل پرسید:

- جایم کجا بود؟ لابد توی فاحشه خانه. خیلی خوب هما، بمن ناسزا هم
میگوئی. بگو، من سزاوار آن هستم. سزاوار بدتر از آن هستم. من با تو بیش از
حد لازم مدارا کردم.

هما مثل چیزی که حرف او را نشنید، یا اینکه شنید و نخواست جواب بدهد.
چنانکه گوئی با خودش مکالمه میکند از سر گرفت:

- حالا من میفهمم که درزندگی چه خبط بزرگی کرده ام. حالا میفهمم که مغز
یكزن احمق و بیفکر چقدر باید از مغز گنجشکی نیز کوچکتر باشد که بهیچ و پوچ
بباید وزن چون تو آدمی بشود. من با این جوانی و برازندگی که وقتی قدم از خانه
بیرون میگذارم جوانان شهر فاصله بفاصله سر راهم نوبت گرفته ایستاده اند تا

بتوانند بعنوان جیره روز يك نظر نگاهم بکنند - جوانانی از هر قماش و قلم که در هر حال سگ من نیز عار دارد احوالشان را پرسد - از نادانی و بی اطلاعی که داشتم گمان میکردم هر گوی مرد آمده است، سه ماه نتوانستم دندان روی جگر بگذارم، باپسی و خطر بگذرانم و صبر کنم تا شوهری که لااقل علاقه های عشقی دیگری نداشته باشد دست روی دستم بگذارد. اینقدر خود را باخته بودم که خیال میکردم در دنیا بروی بخت و اقبال من تا بابتد بسته شده است. آمدم دیده و دانسته خود را در چاهی انداختم که هر طرف سر میچرخانم با چشمهای وحشت انگیز در سوراخی رو بروی خود ماری می بینم. پنج سال است کور و پشیمان دست روی دست میزنم و بر جوانی خودم که دارد مفت و بی حاصل تلف میشود، بر گذشته پوچ و آینده باز هم پوچ ترم افسوس میخورم.

سیدمیران پیراهن زرشکی را که همچنان بلا تکلیف در دستش بود بیکسو نهاد. با تغییری که بیشتر از روی رنجش بود گفت:

- حالا مگر چه شده است؟ آیا فراموش کرده ای که او هم زن من است؟

- حرف منم بر سر همین يك موضوع است. تو درست میگوئی زن حقیقی و اول و آخر تو همان اوست. و این من هستم که در این میان هول معظلم. این من هستم که خود را مفت بتو فروخته ام.

مرد بحرف او توجه نکرد. دنبال گفته خود را گرفت:

- بعد از نود و بوقی غلطی کرده ام و یک ساعت لنگم با طاق او سریده است. اینقدر

زن بخیل و نانجیبی هستی که این را هم نمیتوانی باور بینی. آخر بابا لب بود که دندان آمد. واخ، واخ، چه حسود! چه زور گوی!

گوش هما کلماتی را که بعد از پنج سال شاید برای اولین بار بود زده میشد

شنید لیکن روحش سرگرم اندیشه دیگری بود. تجسم روزی را میکرد که بالاخره

خواه ناخواه میباید با آن سعادت مجازی که مثل قارچ بر دیوار زاغه هاریشه ای نداشت

وداع کند. فی الواقع چه چیزی تا این موقع او را در خانه این مردنگه داشته بود؟

شاید عقل و هوشمندی زنانه ای که در منتهای پختگی خود چیزی جز جنون نبود!

و شاید يك حماقت یا بیفکری ساده. این مرد از عشق پیرانه خود دسته گل بزرگ و زیبائی ساخته و بدست او داده بود که هنگام بوئیدن پُرم نفس بر گهایش پرپر میشد و بزمین میریخت. سوداهای سوخته جوانی يك فرد در سراشپ سقوط بامیدزندگی دوباره سر برداشته بود تا زندگی جوان دیگری را بخاکستر بدل سازد. غیر از این عشق پرپر و پلاسیده که مانند طفلی عجیب الخلقه فقط بدرد شیشه الكل میخورد، دل بی‌همدل او بیچه میتوانست خوش باشد؟ امیدها، جاه طلبیها و از همه بالاتر، شرف زندگی دوباره بایک مرد، در وجود او مانند غولهای عظیم الجثه‌ای در کپسول هوسهای کوچکی زندانی شده بود که خروارها از آن بلیخند بیفش يك کودک یا حتی بیکدسته سبزی ناقابل نیارزید. درست بود که اگر او اتکاء خود را از این مرد میبرد، با همه عشاق کوتاه و بلند، پیر و جوان، فقیر و دولتمندی که چپ و راست بر سر کوش خوشه چین نگاهی بودند، باز همان موجود بیکس و بی‌پناهی میشد که پنجسال پیش بود! اما فی الحقیقه بایک دقت همه جانبه و حتی مصلحت جوئی از برخی دوستان دوست آیا او نمیتوانست از میان این عشاق یا خارج از گروه آنان کسی را که مرد زندگی میبود برای خود انتخاب کند؟ چه اهمیّت داشت که این مرد مانند پیشکار مالیه پیر و از کار افتاده یا مثل البرز بنده پانزده قران مزد روزانه بود؟ هر چه بود در عوض قاتق نانوش امید بآینده و سعادت حقیقی بود؛ آن سعادتى که مغلوک ترین زن شوهر دار داشت و نمیدانست و او نداشت و میدانست اما خود را بندانستن میزد. آیا همان البرز، با همه آنکه از وی بدش میآمد، با آن هیکل بلند و درشت، چشمهای کبود و خنده‌های سالم کودکانه‌اش، لیاقت این بخت و بخش رانداشت که روزی در جامعه بجائی برسد؟ تا آنجا که او میدانست مردك راننده از دو سال پیش باینطرف در يك شرکت مسافربری و حمل و نقل کار گرفته و بطور ثابت در شهر ماندنی شده بود. در یکی از شبهای جشن و چراغانی که همراه دختر خورشید تماشای آتش بازی رفته بود، هنگام برگشتن، از میدان شهرداری ببعدر پشت سر خود سایه او را مشاهده کرده بود که قدم بقدم تعقیبش میکرد. بعد از واقعه خانه مطربها و گذشت چند سال متوالی اولین بار بود که در شهری را میدید. هما خود را تباخته، اعتنائی نیز با او نکرده بود. همچنانکه

شیوه معمولیش بود با نگاه و لبخند سعادت آمیز و سرشار از عشق و عاطفه، بی آنکه بهیچ مرد و زن یا حتی شیء بخصوصی توجه نماید براه خود ادامه داده بود. از سر کوچه علیخان لر زری از وی جدا شده بود تا برود و ازدگان نانوائی نان بگیرد - مادرش قبل از خروج از خانه این سفارش را با او کرده بود. البرز با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود سریعاً فاصله خود را با او کم کرده و در يك لحظه مناسب از پشت سر مخاطبش قرارداد بود :

- انسان عادتاً خیلی کم در باره عمل بد خود نسبت بد دیگران فکر میکند، آیا تو گمان نمیکنی در حق من گناه کرده باشی؟ اگر آنروز میدانستم که حقیقه خواهان منی هرگز بسادگی دست از دامنم بر نمیداشتی. بخاطر عشق تو بود که کوتاه آمدم. بعلاوه من خود را لایق زندگی با تو میدانستم. اما انتظار آن بیماری را نیز نداشتم. اگر چه تو بقول خودت وفا نکردی من هرگز فراموش نمیکنم. و بخاطر تو بود که در این شهر ماندگار شدم. بالاخره ماهم خدائی داریم . -

برق نو میدانه کلمات این عاشق خوار و شکست خورده از فرط فروتنی در آن لحظه چنان کاری بود که شانههای زن جوان راهنگام ورود بخانه فرو افکنده بود؛ چنانکه گوئی حالش خوب نیست با هیکل نیمه مچاله، چهره شرمزده و گناهبار و حرکات سست و مالیخولیائی بگوشه تنهائی اطاق خود پناه برده بود.

این جوان غیر از دسنه گل بزرگی که در يك گلدان حصیری هنگام بستری بودنش در بیمارستان آمریکائی برای او فرستاده بود، در همان بهار گذشته توسط خانجان و از طریق اکرم تحفه دیگری نیز برسم یاد بود برای او داده بود، يك کمر بند طلائی ظریف، که او از روی عقل و حساب درست نه تنها از زنك آنرا نگرفته بلکه تهدید کرده بود که همه جریان را بشوهرش خواهد گفت تا از دست خانجان و مردمزاحم، هردو، بمقامات ذیصلاحیت شکایت بکند.

این افکار که بسرعت برق از مغز هما گذشت بشدت ناراحتش کرد. میدانست چرا علیرغم میل خودش همیشه فکرش باین جوان که شاید بیش از بیست و پنجسال نداشت میگرورد. در همانحال که نشسته بود لب خود را با دستمال پاک کرد و با

تنگ حوصلگی زنانی که از زندگی در يك خانه خسته شده‌اند گفت:

- آری، آری، من حسودم، من زور گو و بخیلیم، تو هر اسمی رویم میگذاری بگذار! یکبار دیگر هم در همین اطاق بتو گفته‌ام، چشم‌بارای دیدن اینگونه چیزها را ندارد. اوزن شرعی تست، لب بود که دندان آمد، از تو صاحب بچه‌است، آدم‌است و حق دارد، هر چه تو میگوئی و هر چه او هست باشد، اما جز این چیزی بمغز من فرو نمی‌رود که در این دنیای خدا یکمرد را شوهر بی‌شریک خود بدانم. از هیچ لچک بسری کمتر نیستم که خود را سزاوار چنین حقی ندانم، چه میگوئی؟
هنگام گفتن این کلمات پیراهن چیت خود را دو باره برداشت بتن کرد. برخاست و برای اطو کردن پیراهن زرشگیش که چروک چروک شده بود اطوی چدنی را از اطاق کوچک آورد. سیدمیران محض آزمایش گفت:

- پس بتو خبر بدهم که امشب را پهلوی او هستم.

هما در درگاهی اطاق میخواست روی زغالهای اطو نفت بریزد، دست نگه‌داشت. برگشت و یکدقیقه خوب او را برانداز کرد؛ مثل اینکه میخواست عمق گفتارش را دریابد. سپس با آرامی پرسید:

- باو قولی داده‌ای؟

- همچنین.

- و منم بتو قول میدهم که صبح فردا، همان‌زمان که سرفه میکنی و بایست نیمه خمیده از اطاق او بیرون میائی رنگ همارا در این خانه نخواهی دید.

- کجا خواهی رفت؟

- اوه! در این شهر فقط تو هستی که چهار تا خشت رویم گذاشته‌ای و

خانه‌داری!

- نه، خیلیها دیگر هم خانه دارند، خجالت بکش‌ها!

- خجالت تو بکش جنده ریش‌دار! دو رو! دوزبان! گویا دیگر از من سیر

شده‌ای. گویا قرارداد میان ما تا همین تاریخ بود. اما بتو بگویم که من از آن زنهای نیستم

که لقمه صدقه سری بدهان بگذارم. لقمه سگ لیخته را هم بهمچنین! میفهمی!

ها...ن! او! ایگاش رقاص شده بودم!

- چرا نشدی، میخواستی بشوی.

- میخواستم بشوم اما او پیردم مرگ بود، از همین ترسیدم.

- بامن این شوخیها رانکنهما. گیرم من شوهر او نیستم آیا از پدری هم در

حق بچه‌هایم استعفا داده‌ام؟ مردم چه بمن خواهند گفت؟!

همادرایوان اطورا آتش کرد. باخود فکر میکرد جواب این گفته را چه بدهد.

آهو و پشت سرش کلارا و مهدی و سمان و سینی و قوری و قنددان بدست یکی پس از

دیگری از پله‌ها بایوان میکشیدند و میآمدند. هما بانگه دریده و کین توزانه‌ای

بالا و پائین یکیک آنها را که باطاق وارد می‌شدند برانداز کرد. بحالت خفیف شده و

محقق هوویش که نیمچه آرایشی نیز کرده بود از روی نفرت پوزخندزد و سر و سینه‌اش

بالا و پائین رفت. چیزی که بیشتر او را خشمگین میکرد این بود که آنها وسائل چای

را باین اطاق آورده بودند. بی شك، آهو که بچه‌های خود را نیز بدنبال انداخته بود

بعد از دستی که شوهر بگل و گوشش کشیده و بوی شجاعت داده بود تصمیم داشت از

آن پس روش تسلیم و گذشت و مقاومت منفی را کنار بگذارد؛ از زندانی که گاندی

توصیه‌اش می‌کرد و بهترین جایگاه ساختن و پرداختن روحش مینامید بال گشوده

بدر آید و با قطعیت و سماجت يك آدم سرزنده و جسور در راه احقاق حق انسانی خود

بایستد. احساس هما درست همان چیزی بود که آهو بآن اندیشیده بود. زن خانهدار

شوهری را که پدر چهار فرزندش بود بهر علت و دلیل از عشق خود یاغی میدید. اما

آیا مانند همه یاغیانی که از خون دل خوردن خونخوار گشته‌اند و ناملايمات زندگی

قلبشان را سخت و سنگین کرده‌است، با همه احوال احساس و عاطفه‌ای نرم و کاملاً

کودکانه در اعماق روح او خفته نبود که می‌شد آنرا با ملايمت و نوازش بیدار کرد؟

تجربه نیمساعت پیش که مانند کشیدن يك کبریت در اطاقی تاریک همه چیز را برای

او روشن کرده بود جز این حاکی بر چیزی نبود. وقتیکه هما باطاق برگشت

سیدمیران در سکوت و خلق تنگی خون سردانه خود با قاشق مشغول بهم زدن چای

جلوی رویش بود. هما با حالتی بظاهر بی‌اعتنا ولی در باطن غضبناك و تهدید آمیز

نارضائی خود را از شوهر و همچنین هوو که گویا آنروز دعایش را جن آورده یا آفتاب بخت از روزنش بدرون تافته بود نشان داد. باحر کاتی تند و خارج از هر نوع نزاکت مهمانداری که تا آن زمان هر گز در وی دیده نشده بود از کنار آهو که با بچه هایش روی کناره پای سماور نشسته بود رد شد. در بالای اطاق رویه صندوق را که از کشمکش چند دقیقه پیش یکوری شده بود درست کرد. سیدمیران جرعه ای از چای خود نوشید، استکان را زمین گذاشت و با تبسمی ندامت آلود بر ناحق کاریها و کوچکی فکر او اندیشید. زن جوان میخواست کاری بکند یا دش رفت، در همان حال که پشت سر مرد ایستاده بود بدنبال همان مشاجرات گفت:

— با این زندگی چر کینی که من برای خودم انتخاب کردم یقین دارم که آخر هم باید روزی — سرابی آیا دلت میخواهد که از دست من خلاص بشوی؟ آیا دلت میخواهد مرا طلاق بدهی؟

سیدمیران استکان را از روی قالی جا بجا کرد و باناراحتی و اخم گفت:

— اگر تو مایل باشی مانعی ندارد.

— مانعی ندارد؟ پس خواهش میکنم هر چه زودتر، یعنی همین حالا (او در حالیکه پشتت با تغییر حال و نفس تنگی خود مبارزه میکرد انگشتان یکدست را با دیگری مالش داد.) زنی که بهیچ بیاید بهوچ نیز خواهد رفت.

سیدمیران سیگاری پیچید و بهچوب زد. کبریت نداشت. یکشاهی در آورد جلوی پسر کوچکش مهدی انداخت تا برود از سر گذد کبریت بخرد. چهره و لبهای مثل مرده بیخون شده بود. نمیدانست جواب گفته زنش را چه بدهد. مهدی که برای بهانه سکوتش بایک قرقره خالی نخ روی فرش بازی میکرد و از نقشهای لچک ترنجی یک قالی کار تبریز برای اتومبیل خیالی خود کاراژ درست کرده بود پول را برداشت و پی فرمان بیرون رفت. آهو که روی سخنش بشوهر و نیشش بهوو بود بکنایه گفت:

— لازم نیست اورا طلاق بدهی، باطاق من نیا. وا گرهم میخواهد برود بیرون

اگر دش چرا مانعش می شوی.

هما رنگش سرعت گلگون شده بود. سرش را بطرف او بلند کرد :

- آری میخواهم بروم گردش، توهم میآئی؟

آهو درحالیکه با گرداندن چادر نماز بروی پاها و بازوان خود را آماده دعوا میکرد سر بطرف دیگر گرداند و با صدای نیمه آرام گفت :

- من نه مثل تو آب بی لقمه خورده‌ام و نه گزیدشده‌ام درد میکند که هر

ساعت بخوام بروم بیرون و سنبل و قبلم را بمردم نشان بدهم. کبوتر دو پر چه هم نیستم.

- پس خواهش میکنم سفارش مرا هم نکن. و اینطور که وانمود میکنی گویا

کم حسرتش را داری، بدبخت. اگر من بخوام طلاق بگیرم فقط بحال تست که دلم میسوزد، بیچاره!

- آهای آب بریز که سوختم! چرا نمیگویی نم کرده‌ای زیر سر داری. اگر

زبان ماما بحال بسته بود چشمهامان باز بود. کلارا گویا برادرت از مدرسه آمده‌است، برخیز صدایش بزنی باید چای بخورد.

هما با خونسردی مطلق تا چند دقیقه خوب در چهره گوینده این کلمات

نگریست و سپس پاسخ داد :

- آری، نم کرده من پسر کوچکی فرجخان است که هر روز در آفتاب‌زدی

تنگ غروب روی بام خانه انتظارم را میکشد تا میان علفهای بلند پشت راه پلکان

در پناه دیوار درازم بکند و دست توی پیراهنم ببرد. حالا خوب شد؟ باز هم

میخواهی بگویم؟!

از حیرت چیز غریب چنان کله آهو سوت زد که کوچکترین کلمه‌ای

نتوانست بزبان آورد. کلارا دخترش چند روزی بود که عصرها پس از بازگشتن

از مدرسه برای حاضر کردن درسهای امتحانش روی پله‌های راهروی بام

می‌رفت. او که همان لحظه پیش از اطاق بیرون رفته بود خوب شد که نشنید.

این تهمت که صرفاً بهلت سادگی و بی‌آزاری دخترک بر وی وارد میشد مادر را

خلع سیلاح کرد.

سیدمیران روی سر هر دو زن نعره کشید :
 - هما! آهو! والله یقه خودم را از دست شما دو تا پاره میکنم هان! لاله الا الله!
 هر دو زن ساکت گشتند. هما چرخ و بساط خیاطی خود را جمع کرد. اطو
 را آورد، پارچه‌ای روی سینی گسترد و برای آزمایش دستمالی را اطو کشید. مهدی
 و پشت سرش بیژن بدون کلارا که بسراغ درس خود رفته بود وارد شدند. آهو در
 سکوتی که فقط صدای استکانهایش شنیده میشد برای بچه‌ها چای ریخت .
 هما باقطره اشکی در چشمان سراز روی اطو برداشت و برخلاف اظهارات
 پرغرور چند دقیقه پیش خود گفت:

- پس ، از این ساعت بعد من در میان شماها زیادی هستم . از اول هم زیادی
 بودم. منتهی خودم را گول میزدم . وقتی که از این سراطاق پا برمیداشتم بآن سر
 اطاق میرفتم و دامنم بنازو کبریاروی قالبیهای ابریشمی کشیده میشد خیال میکردم
 منم زنی هستم و در اینخانه ارزشی دارم. اما غافل از آنکه عزت و احترام یکزن
 کوچه گرد که نم کرده‌ای نیز زیر سردارد کم دوام تر از جیبی است که بچه‌ها در
 حمام با صابون درست میکنند و بهوا میفرستند. بسیار خوب سراپی، بگو کی مرا
 بمحضر خواهی برد؟

- هذیان نگو، هرگز! تو مگر تابوتت از این خانه بیرون برود.

- زن تو بمن اهانت کرد .

آهو باو بُراق شد :

- من بتو اهانت میکنم یا تو بمن؟! وا! وا! چه زن مکاری! خدایا توبه!
 سیدمیران - آهو هار شده‌ای .

هما - هار نشده است ، نان هاری بدهان گرفته است .

سیدمیران تحت تأثیر کلامزن کوچک با کاسه رگه زده چشمان بزنی بزرگش
 که خود را در میان حلقه درهم برهمی از استکان و ساور و بچه‌ها محاصره کرده
 بود نظر انداخت. چنان از خشم و نفرت لبریز بود که حتی سفیدی چشمانش رنگ
 باخته بود. چایش را که نخورده گذارده بودمگی در آن افتاده بود. ظاهراً بقصد

بیرون رفتن از خانه برای پوشیدن کت خود از جابر خاست. دوبار عرض و طول اطاق را دنبال آن طی کرد؛ یادش آمد که با کلاه آنرا در اطاق دیگر نهاده است. قوطی و کبریش را برداشت. آهو به فرغر گفت:

— کاسه را کاشی میشکند تاوانش را قمی میدهد؛ مهدی زودتر چایت را بخور تا بر خیزیم برویم. اگر منم یکدور تسبیح از این خویش و قومهای شنگ و پاغازه یاپوست و روده فروش داشتم که اینجا را خانه همیشگی خود میکردند، اگر منم نیمخورده دست دیگری بودم یا میدانستم چطور خاک توی چشم او بپاشم و برای آنکه طعمش معلوم نشود هر شب با شراب مهر گیاه بخوردش میدادم البته صدالبته عزیز بودم.

سیدمیران که دم در مشغول پوشیدن کفشهایش بود بیحرکت گوش داد. هما با گوی زیبای چشمان او را مینگریست، مثل اینکه بگوید: میبینی چه میگویی؟! بچهها از طوفانی که در پیش بود مثل قاقم وحشت زده بودند. آهو معلوم نشد دیگر چه گفت، از جمله‌ای که زیر لب بزبان آورد فقط نام مطرب قفقازی شنیده شد، که خشم دیوانه‌وار مرد مثل آبی که سدش بشکند خروشید و سرازیر گشت. با چشمهای شرر بار موجودی که دیگر انسانیت در وجودش تغییر شکل یافته است باو ماهرخ رفت. چانه‌اش میلرزید و بیچپ و راست حرکت میکرد. پیش از آنکه آهو عمق غضب او را درک کند یا خود را برای دفاع آماده سازد سیدمیران بیرأسا بطرفش یورش برد. میان او وزن بینوا ساور بزرگ مسوار حایل بود که آهو قوریش را زمین گذاشته بود. مرد جنون زده بی آنکه بعاقبت هر اسنک عمل خود بیندیشد ساور را که آب آن هنوز از جوشیدن نیفتاده بود از دو دسته گرفت و روی سر برافراشت. او هرگز یادش نبود که یکبار دیگر در چند سال پیش در یک دعوا نظیر همین تا نقطه جنایت پیش رفته و فقط بیاری تصادف بی خطر باز گشته بود. در لحظات غیر عادی که انسان دستخوش حالات عصبی است اغلب چنین وضعی پیش می‌آید. اینجا هم از بخت مساعد خانواده، مهدی که از روی عادت همیشه چایش را سرد مینوشید برای آنکه آب زرد میان نعلبکی را بالا بکشد روی زمین طوری دراز کش کرده بود که پایش بدیوار و سرش

پای مادر چسبیده بود. سیدمیران با دستهای برافراشته و لرزان يك لحظه مردماند؛ بعلاوه، در همین موقع هما سراسیمه خود را بمیان انداخت و به تخت سینه اش کوفت. مرد از اینکه نمیتوانست خشم خود را فرو بنشاند مثل دیوی که شیشه عمرش را دزدیده باشند سیاه شده بود. با همان دسنی که بهوا بلند کرده بود قدم کشان بطرف یکی از پنجره های باز اطاق رفت و سماور جهیز کلارا را با وزن سنگینی که داشت بحیاط انداخت. آهو و بچه هایش خشکشان زده بود. خود زن هرگز نفهمید که چه شد و چه گذشت. هما با رنگ روی پریده و بی حال بدیوار تکیه داد، سرش را بطرف دیگر برگرداند و نفس زنان ندا داد:

– وای، قلبم ریخت!

دوباره سیدمیران که میگرفت مینشست رو کرد و با ملایمتی بس معنی دار گفت:

– میخواهی خون زن بچه دارا بگردن من بگذاری سرابی؟ این چه دیوانگی است که گاهگاه بسر تو میزند؟!!

آهو بادللی پرتب و تاب در حالی که استکانهایش را جمع میکرد و در جام زرد می گذاشت بیژن و مهدی را جلو انداخت:

– برویم، برویم، عشق پیری این مرد را مسخ کرده است. ریختش از دنیا برگشته است.

هنگام عبور از میان حیاط، بی توجه بهمسایه ها که هر يك از گوشه ای نگران دعوا بودند، سماور عزیزی را که هنوز یکپخته از خریدش نمی گذشت و فدای دیوانگی شوم سیدمیران شده بود با اشک و تأسف جمع آوری کرد. محمدحسین پسر خورشید باد گیر آنرا که قل خورده کنار پاشویه حوض رفته بود یافت و باو داد. آهو هنوز فرصت نکرده بود طلسمهای برنجی داخل آنرا بیرون آورد که شوهرش برای برداشتن کت و کلاه خود باین اطاق آمد. زن مصیبت زده باطمینانی که از حقانیت وی سرچشمه می گرفت و بی آنکه از هر گونه خشم یا عکس العمل مجدد مرد باك داشته باشد جلوی او را گرفت:

- خواهش میکنم همینجا بنشین و تکلیف من و بچه‌هایت در روشن کن!
- سیدمیران کتش را پوشید و نشست. با حرص و غضب باو خیره شد. حنجره‌اش که از تشنج خشم زشت و ناهنجار شده بود لرزید لیکن چیزی نگفت یا نداشت که بگوید. آهو با صدائی که از شدت تأثر بس لطیف‌تر از معمول بود و خواری و التماس در آن موج میزد در حالی که با اشک و احساس خود تلاش میکرد گفت:
- بمن بگو تا کی میخواهی اینطور خونابه بخورد من بدهی؟! بمن بگو چه بکنم که چشم دیدم را داشته باشی!؟
- بمیر، میفهمی آهو، بمیر تا چشم دیدت را داشته باشم!
- دلم میخواهد بمیرم سیدمیران، بچه‌هایم و یلان خواهند شد.
- بدرک که و یلان خواهند شد، میخواهم سر بتن آنها نباشد!
- نه سیدمیران این حرف را مزن، نه سیدمیران این حرف را مزن. (در صدای زن لرزش گریه است اما خود را نگه میدارد.) حیف است آنها بمیرند. آیا تو حقیقتاً اینرا از ته دل می‌گوئی؟ آیا عشق و شهوت تا این حد روی چشمانت را گرفته است؟
- از ته دل؟ حالا میفهمی از ته دل می‌گویم؟ کتره‌ای که از این خراب است خاکش بر سر است!
- بچه‌های خود توهم هستند.
- شك دارم!
- شك داری؟ در چشم من نگاه کن ببینم. قف‌توروت! نامرد! عاطفه و انصاف و حس پدیی در تو مرده است. شرف و مردانگی نیز نداری. دو انگشت ... اینقدر زیر زبانت مرزه کرده بود!؟
- سید میران مشت گره کرده خود را باو نشان داد و با درندگی فحش داد:
- قحبه! می‌آیم چنان توی دهانت میکوبم که دندانهایت به حلقهت بریزد هان!
- دست نگهدار! قحبه آن زن جانی جانی‌تیه که رندان مثل تکخال نشان شده

بتو ردش کرده‌اند! آنوقتی که من از تو تحمل می‌کردم این حرف‌ها را نشنیده بودم.

طوفان اشک و احساس بی‌کباره در وجود آهونیست شده بود. جمله‌اش تمام نشد. مرد با همه افتاده حالی و متانتی که همنشین سنین پیری است مثل گر به‌طرف او خیز برداشت:

— خفه شو! از جلوی چشم دور شو، دمامه عفریت! برو بیرون، از این خانه برو، مجبور نیستم تیرا ببینم!

با سببیت و بی‌آنکه مهلتش بدهد او را جلو انداخت. نعره میزد، میخروشید، التماس میکرد. وزن نیامد گرفته مثل آفتابه دزدید بخت و توسری خوریکه بچنگ صاحبخانه قلچماقی افتاده باشد مقاومت نکرد. همسایه‌ها خُرد و درشت از گوشه و کنار حیاط ناظر این صحنه دلخراش بودند. او را بطرف دهلیز خانه هل میداد و بیچاره حتی قادر نبود آهنگ پای خود را نگه دارد. وسط حیاط چادرش بسنگ گیر کرد و از سرش افتاد. يك‌لنگه از جوراب‌های سیاه ساقه بندش شل شده و پائین آمده بود. فرصت پوشیدن کفش یادم پائین‌ها را نیز نیافته بود. مرد او را با خشونت راند و از در حیاط بیرون کرد. هنگام برگشتن بحیاط بیچه‌ها که سر بدیوار نهاده و حشت زده گریه و زاری راه انداخته بودند توپ بست. آنها را باطاق تاراند و خود بایوان آمد. آنجا در حالی که نگاه و اشاره تهدید آمیزش بخورشیدخسانم و سایر زنهای خانه بود با صدای بلند همه حیاط را مخاطب قرار داد:

— آی زنها، آی همسایه‌ها، با شما هستم! خوب گوش‌هایتان را باز کنید چه می‌گویم! من فردا طلاقنامه این قحبه را کف دستش می‌گذارم تا برود هر آنجا که میلش قرار می‌گیرد. از همین ساعت بشما اعلام میکنم که حق ندارد بی‌بچاسم و عنوان و بهانه پایش را از آستانه این در تو بگذارد. او در خانه من چیزی ندارد که بخواهد ببرد. اگر امشب یا فردا یا هر وقت دیگر بفهمم که کسی از شماها در را برویش باز کرده است هر چه ببیند از چشم خودش می‌بیند؛ شنیدید؟ آهو دیگر حق

ورود باین خانه را ندارد .
 همسایه‌ها هر يك در جای خود تکان خوردند . اکرم باو پشت کرد و در حالی که زیر لب فحشش میداد بطرف اطاق خود رفت . صاحب خانم ، زن همسایه بیرونی ، که نوه دختریشرا برای دواي چشم پیش آهو آورده بود و از ابتدای دعوا آنجا بود در لحظه‌ایکه سیدمیران توجه نداشت از حاشیه دیوار لول شد و با بیجه بغلش مثل کسیکه از زیر طاق شکسته میگریزد از خانه بیرون رفت . مرد بامنتهای غضبی که هنوز فروکش نکرده بود روی تختخواب بزرگ وسط حیاط نشست و سیگاری آتش زد . هما از اطاق خود با ابروهای لنکه بلنکه که نشانه عدم رضایت و اعتراض بماجرا و عمل مرد بود اورا می نگریست . بیجه‌ها در اطاق خود همچنان بیقراری میکردند و وقتیکه سیدمیران از روی تختخواب برخاست و بسوی آنها رفت هما باتشدد او را از زدن آنان بر حذر داشت . اما مرد در آن اطاق کار دیگری داشت . یکسر بسر صندوق آهو رفت . حرکاتش شتاب آلود و از روی حواس پرتی بود . با اینکه اغلب دیده بود که زانش کلید صندوق را پس از قفل کردن آن زیر فرش می گذاشت بصرافتش نبود ؛ حوصله گشتن و جستن یا پرسیدن را نیز نداشت . بیجه‌ها نیز که با کنجکاوای اشك آلود و جوشان و آمیخته بنرس نگاهش می کردند خاموش ماندند . سیدمیران بادوضربه قندشکن چفت صندوق را از جا کند . جای جواهرات آهو را میدانست که در مجری حصیری کوچکی بود و همیشه روی لباسها قرار داشت . از بخت بد او ، آنجا جز يك گلوبند و دو انگشتر طلا چیزی دیده نمی شد . چهل بسم الله نقره گردن مهدی نیز بود که ارزشی نداشت . با اینکه دست او را هنگام کشمکش خراش داده و خونین کرده بود هرچه مغز خود را کاوید نتوانست بیاد بیاورد که گوشواره‌های کنگره‌ای بگوش زن بود یا نه . در این مطلب شکی نبود که دستبندها را بدست بسته بود . پس میباید این سنگین ترین ثروت زنانه خود را نزد کسی بامانت گذارده باشد . در ایوان سایه دستی که از آن اکرم بود کفشهای دم‌پائی زن را تنداز جلوی در برداشت و برد . سیدمیران اعتنا نکرد . زنها چادر آهو را نیز که در حیاط افتاده بود برداشته و از دم در باورسانده بودند که سر برهنه نباشد .

سیدمیران وقتی طلاها را در دستمال میپیچید و در جیب میگذاشت بچه‌ها را که وحشت‌زده هر يك در گوشه‌ای از اطاق کز کرده بودند بالحنی که گوئی آنان نیز در گناه مادر شریکند طرف صحبت قرار داد :

— شما هم اگر البته میخواهید بچه‌های خوبی باشید و من دوستان داشته باشم، بی آنکه گریه و زاری و عِق و پِق راه بیندازید — که من هیچ خوشم نمیآید — باید بدانید که از این پس دیگر مادر ندارید . هیچ آسمانی هم بزمن نخواهد آمد . همانطور که بچه‌های غلام نانوا یا همین همایون و کتایون هما بازن پدر سر میکنند، و اصلاً باین فکر نیستند که زمانی از ناف مادری جدا شده‌اند شما نیز بهمانطور، فرض کنید که او مرده است . هان . نمیشود چنین فرضی کرد ؟ چرا ، میشود . انسان وقتی که بخواهد یا مجبور بشود میتواند همه چیز عادت کند ؛ دوری مادر که چیزی نیست، تقصیر از من است که در این مدت استخوان را از لای زخم بیرون نمیآوردم و زودتر تکلیف خودم را یکسره نمی‌کردم . حالا برود بامان خدا، سراو آزاد و تن شما سلامت .

از بچه‌ها بیژن زیر چشمی نگاهش پدید بود و باخشم درونی خود را میخورد. مهدی پشت دست جلوی دهان گرفته بود، از ترس قیافه پدر با بغض تشنج آمیزی که برای روح کودکان او زیاد بود مبارزه میکرد؛ ناگهان پقی کرد و ترکید . در کنار او کلارا دهنش را روی چشم گرفت و درست مانند يك کودک پنجساله با دهان گشوده‌ای که آب از آن سرازیر بود گریه را سرداد. سیدمیران بی‌اعتنا باین زاریها در حالی که کم و بیش وضع آینده بچه‌ها و مسئولیت خود در نگهداری و اداره آنان را از جلوی چشم می‌گذراند از اطاق بیرون آمد . در همین بین بهرام از راه رسید . بعد از پایان کار مدرسه و گردش عصرانه آن روزش با دوستان در حاشیه خیابانهای باصفای شهر، اکنون بیغم و سرفراز و سعادتمند از نقشه‌هایی که برای تعطیلات تابستان در پیش داشت بخانه بازمی‌گشت. لباس و کلاه و کفشش همگی تقریباً نو و تمیز، و رفتارش با شخصیت بود. جلوی ایوان حیران ایستاد و بایک نگاه بوضع درهم پاشیده خانه ، نبودن مادر، سکوت توجه آمیز همسایگان و چشم اشکبار بر اذنان همه چیز را دریافت.

اما او نیز جز سکوت و آه فرو خورده‌ای که در دلش باد کرد هیچ عکس العملی نتوانست نشان بدهد. هنگام رد شدن سیدمیران که شتابان قصد بیرون رفتن داشت، خورشید خانم در جلوی دهلیز خانه دنبالش دوید. برای اولین بار در عمرش از وی رومی گرفت. بنظر می‌آمد با او حرفی دارد. در آستانه خروجی در حیاط بی آنکه هیچکدام بایستند پرسید:

- باین سادگی می‌خواهی زنک را از خانه‌ات برانی؟!

سیدمیران بی آنکه سر بر گرداند و باو نگاه کند بتندی جواب داد:

- چرا بسادگی، ولایت محضر شرع دارد.

- او که در این شهر کس و کاری ندارد، کجا برود، چه بکند؟!

- برود بفاحشه‌خانه، اگر آنجا هم نشد یا راهش ندادند قبرستان. من که

ضامن سرنوشت او نیستم و بعد از این هم میل ندارم که کسی اسمش را پیشم بیاورد یا توسطش را بکند. برود بهر کجا که خود میداند. کلفتی بکند، دایه بشود، من چه میدانم. شاید هم کسی پیدا شد و از او نگهداری کرد.

سیدمیران نایستاد تا باقی حرفهای زن همسایه را بشنود. در کوچه، مثل

روزهائی که در گوشه دیگری از شهر خبری شده و مردم از خانه‌ها بتماشای بیرون رفته‌اند

هیچگونه آمد و رفتی دیده نمیشد. عَلِي رَغْمِ آن اظهاری که بخورشید کرد و احساسات

ناموافقی که در درونش موج میزد سیدمیران در همین اندیشه بود که بر استی آهو

پس از طلاق بکجا خواهد رفت. اما این مسئله چندان در خور تشویش نبود. او از جانب

مادر خویش بسیار دوری داشت که همپتريامیر آخور بود؛ زن و بچه‌ها داشت؛ در کاروانسرا

کار میکرد و با وضع لاقیدانه‌ای که مناسب باشغالش بود در همانجا میزیست و چون

مرد با مناعتی بود و فکر میکرد که ممکن است سیدمیران از آمد و رفت با وی خوشش

نیاید خیلی کم و در حقیقت بندرت اینطرفها پیدایش میشد. خیر الله مهتر اصولاً آدمی

بود که سال بسال از کاروانسرا بیرون نمی‌آمد. آری، اگر آهو میخواست میتواندست

برای خودش پهلوی خانواده این خویش خود برود.

با این افکار وقتی که از سرپیچ کوچه علیخان لُر وارد خیابان میشد اوقاتش

کمی روشن و وجدانش سبک شده بود؛ با رفتن یکی از زنها بطور مسلم زندگی او، آسایش خیال و عیش‌های خصوصی‌اش رونق و جلای بیشتری مییافت. بعنوان يك تصمیم نهائی که دیگر پس از آن هر گز فکرش را نکند با خود گفت :

— طلاهایی را که برده است اراونخواهم گرفت، آنهم بگذار برای او باشد. اما صدمه‌مهریه‌ای هم ندارم که باو بدهم. هر چند مهر او سر تا ته بیست تومان پول نقره است. اگر بچه‌ها را پیش خود برد که از آنها نگهداری کند، بشرطی که در فکر شوهر نباشد، باو کاسه کوزه و فرش و اثاثی خواهم داد. نفقه‌اش را نیز تا آنجا که بتواند در جائی اطاقی بگیرد و براحنی زندگی کند میدهم : همینقدر مثل مجسمه ابوالهول دیگر در اینخانه جلوی چشم من نمیگردد که صبح بصبح از دیدارش بخوام کفاره بدهم. خود او هم شاید از طلاق ناراضی نباشد. و لابد فردا در محضر بمن خواهد گفت که تکلیف بچه‌ها چه خواهد بود .

بایسترتیب، سیدمیران سراپی، تحت تلقینات عشق خانمانسوزی که گریبانش را گرفته بود، بی آنکه خود دردش بیاید تیزترین نشترها را بر رگ‌جان آهوزد . اگر هم او را طلاق نمیداد خود این اهانت برای او بدتر از طلاق، مساوی با مرگ بود. در خیابان هیچ چیز حکایت از خبری مهم، حادثه‌ای بزرگ یا چیزی غیر معمولی نمی‌کرد. هیچکس باو یا شادی و غم دلش توجه نداشت. هر کس همچنان راه خود را میرفت و صدای سورچی و زُفنگر و میوه فروش چپ و راست بگوش میرسید :

— خبر آقا! برو کنار باجی! آقا خیس نشی!

زندگی در نظر او شمی بود که اگر هم میافتاد باز میسوخت و پایان خود نزدیک میشد و بهر وضع و شکلی که ادامه مییافت ماهیتش تغییر نمی‌کرد.

فصل سیزدهم

سیدمیران سرایی آنشب موقعی بخانه بازگشت که دو ساعت از شب گذشته بود. موهای صورتش را مثل جوانان دوتیغه تراشیده و سبیلش را بطرز نوینی اصلاح کرده بود. دستمالی سبزی خوردن در دست داشت که با اخم بهما داد. زن برخلاف معمول همیشگی که عصر بعصر بزرگ خود را تازه میکرد کاملاً ساده مینمود. موهای خود را که آنروز بعد از ظهر بالا زده بود رها کرده بود. در رفتار و طرز برخوردش نوعی اعتراض و کناره جوئی غمز آلود دیده میشد که بنظر مرد ناخوشایند و مکارانه آمد. هما در چنین کیفیتی بی آنکه کاملاً پیش برود دستمال را گرفت، در آبکش خالی کرد، خالیش را تکاند، شست و برای آنکه خشک بشود روی دسته صندلی انداخت. در جواب شوهر که پس از بیرون آوردن لباس و آرمیدنش از احوال بچه‌ها جویا میشد گفت:

- بخورشید گفتم رفت چراغ اطاقشان را روشن کرد. اما شامی را که برایشان فرستادم از روی قهر بالگد زده ریخته‌اند.
- بسیار خوب گرسنه نبوده‌اند. برای آنها در کاسه یک پاره آجر بگذار و بفرست، گرسنه که شدند آنرا خواهند خورد. کدامشان اینکار را کرده‌اند؟
- کارشان نداشته باش، بچه‌اند، حق دارند عصبانی و ناراحت باشند. برای منم شاخ و شانم کشیدند. بیژن با سنگ بزرگی که بطرفم پرتاب کرد شیشه پنجره را شکست و مهدی بعدای بلند فحشم داد. از ترس درها را بروی خود بستم

و بعد از رفتن تو تمام مدت عصر را نتوانستم بحیاط بروم . حتی خُرد و ریزهای شیشه را هنوز جمع نکردم . اما گفتم . کارشان نداشته باش ، بچه هستند ، کم کم اُخت خواهند شد . خودشان براه خواهند آمد .

سیدمیران خونسردانه شیشه‌ای را که شکسته بودن نگاه کرد و برخاست همان در را گشود . گفت :

– بچه هستند؟ تو میگوئی بچه هستند؟ آن یکی بزرگه که اگر شوهر کرده بود حالا دوتا سگ توله توی بغلش بود ، حتماً او آنها را وادار کرده است . از فردا چشمش کور باید بنشیند ته خانه و جای مادرش بخوراک و پوشاک و زندگی برادرهایش برسد . یاد بگیرد چطور دیزی بار کند بهتر است تا برود درس پیچ دادن مو یا گره زدن رویان سر را بخواند . اصلاً من نمیدانم درس بچکار او میخورد . بهرام چطور؟ او چیزی نگفت؟

– نه ، او پسر نجیبی است . بامن میانه اش خوبست . من دوستش دارم . برادرش را که میخواست با چوب توپ بازی یورش بیاورد مرا بزندانم برد . او را هم باید بدگان بفرستم . از پسر مرشد نجف نه کوچکتر است نه ناز پرورده تر . تا همینجا که خوانده است بشش است . خود من یادم میآید هنوز هفت سالم نشده بود ، تازه دستم بچفت در میرسید که میرفتم از کوه بته میآوردم . با پدرم در چشمه سفید یا برپشته کتیرا می‌کندم . همراه گله با شبانکاران بقشلاق میرفتم و شش ماه بشش ماه رنگ صورت مادر را نمیدیدم . در عمرم هرگز نفهمیدم بازی چیست .

– همین است که اینقدر بی عاطفه و زُمنخت بار آمده‌ای . تو معنی مادر را برای آنها نمیفهمی چیست . هنوز هم که هنوز است من باورم نمی‌شود که تو از سرجد اینکار را کرده باشی . میخواستم خواهش کنم پیش از آنکه شام بخوری بروی و هر جا که رفته است برش گردانی . من حتی از رفتار ناپسند عصر خودم پشیمان شده‌ام . تقصیر من بود که از سر حسادت آتش دعوا را میان شما دامن زدم . هرگز تا این حدش را راضی نبودم و نیستم . طلاق آه‌ها را مردم از چشم من خواهند دید ،

بمن تف و لعنت خواهند کرد. اگر لازم است یکی از مادوتا را طلاق بدهی بگذار آن یکی من باشم. او بچه دار است خدا را خوش نمیاآید. برخیز هر جا هست او را برگردان و امشب هم همانطور که باو قول داده‌ای برای دلجوئی وی در آن اطاق پهلویش باش.

— از این حرفها گذشته است. مردم هر چه میگویند بگویند و هر چه میشود بشود. او پنجسال است زن من نیست. زندگی برای او در این خانه از عذاب جهنم بدتر بود. اطمینان داشته باش نه تنها از گرسنگی نخواهد مرد بلکه روزگار بهتری نیز خواهد یافت.

هما بخنده گفت:

— بلکه هم شوهر بهتری بچنگش آمد. اما يك مطلب ديگر. آیا میرزانی یا آقا بزرگ و این و آن میانجی نخواهند شد که از سر تقصیراتش در گذری و او را برگردانی؟ بدون شك او الآن بیکی از این دو خانه رفته است. مردها خیلی زود روگیر می‌شوند.

— بکسی مربوط نیست که من او را برگردانم یا طلاق بدهم. هر کس مسئول کار و زندگی خودش است. من در تمام مدت عمری که کرده‌ام جز این صدائی از بوق دهان گشاد جامعه نشنیده‌ام. آنها موقعی ممکنست پر و پا پیچ من بشوند که حس کنند در کاری که کرده‌ام تصمیم جدی ندارم. و گرنه چه حقی دارند که در مسائل خصوصی زندگی کسی دخالت نمایند. و اما درباره زمنختی و بی‌عاطفگی من — برخیز شامترا بکش باین مطلب هم رسیدگی خواهیم کرد؛ فعلاً پهلوان زنده را عشق است. آن بی‌عاطفگی که یکسرش جنون پرستیدن باشد چه بدی بحال تو دارد؟ بازیهای کودکی، ایام از دست رفته جوانی، مال و مقام، آینده، زندگی و همه امیدهای داشته و نداشته من عجاله دريك چیز خلاصه شده است: وجود تو، عشق تو. میگویم عجاله، زیرا من هرگز عادت نداشته و ندارم که درباره آینده بندیشم. بنظر من، هدف زندگی و همه جوش و خروشها، حرص و جوشها و دوندگی‌های بشر عشق است. شاید در نفس کلی اجتماع که بدون شك از غرائز بس

عمیقتری پیروی میکند نیز این مسئله بشکل غالبتری قابل تفسیر باشد و مسلماً هست ، اما منی که میبینم مطلوبم را در دست دارم دیگر چه غصه‌ای باید در دل پرورانم .

این گفتار درویشانه که سرسپردگی کامل مرد را بعشق زنش میرساند یکبار دیگر روح هما را بوسعت آسمان منبسط کرد . شام را بهجمله کشید و سر سفره آورد تا رشته گفتگوار در همان زمینه ادامه دهند . زن و شوهر در عالم مأنوس خود بنظر میآمد که زندگی جدیدی از سر گرفته‌اند . مانند اولین شبی که داداد گانی تازه بهم رسیده بقصد گذرانیدن ماه عسل بشهر دور و غریبی سفر کرده‌اند و جودشان برای هم تازگی داشت . گاه مانند دو پرندۀ جفت ، هنگام شب در لانه ، از جور ابر و جفای طوفان آهسته جیک جیک میکردند و گاه بی هیچ دلیل بخنده در میآمدند . لقمه میگرفتند و بدهان همدیگر میگذاشتند . هما در چهره مردانه شوهر خطوط زیبای دیگری میدید که ابهت عشقش را بیش از بیش آشکار می نمود . چشمهای او با همه چروکهای ریز و درشتی که مثل جای پای مرغ بر اطرافش حلقه زده بود هنوز نه تنها گیرندگی خود را از دست نداده بود سهل است از پرتو فوق العاده نافذی بر خوردار بود که اگر باهوشیاری صد در صد بکسی می نگرست بی گفتگو همینو تیزش می کرد . دندانهای او مصنوعی اما تبسمش گرم و گرمی بخش و حقیقی بود که مانند يك میوه پوست کنده صمیمیت باطنی اش را می رساند : صمیمیتی که بعد از گذشت پنجسال هنوز قوس صعودی خود را طی می کرد . فکها و چانه اش مردانه ، خوش طرح ، صاف و در حالت تراشیده از لحاظ یکزن تا اندازه ای هوس انگیز بود . موهای سرش را هر هفته رنگ می گذاشت و زعفرانی میکرد . صورتش را یکروز در میان از ته می زد . میکوشید که خود را ، که گاه در زیر بار عمر لرزشی می نمود ، راست نگه دارد تا حتی الامکان جوان و نیرومند نمود کند . با پیری و سستی ، این دودشمن استهزا گر عشق وزندگی ، رستمانه نبرد میکرد ، نه برای آنکه دوروز بیشتر زنده بماند ، نه برای خاطر خودش ، بلکه بخاطر عشقی که مانند یک گل لطیف و کوتاه عمر در گلخانه وجودش زندگی زمستانه را از سر می گذراند ؛ برای آنکه فقط یکروز ، یکساعت یا حتی

یکدقیقه بی ارزش در این بزم شورانگیز نقش جوانان را بازی کند. با این کیفیات، اگرهما در گذشته به همه احوال عاشقانه شوهر از زاویه مخصوص بدبینی مینگریست، ترس و تشویشی مبهم همیشه گوشه دلشرا خالی کرده بود، اکنون بعد از آنکه تجربه های مکرر چپ و راست پاو ثابت کرده بود که وی چنانکه مینماید هست دیگر برایش جای نگرانی نبود. با همه برزندگی و زیبائی و رعنائی کم نظیرش پنج سال باعشق این مرد ساخته بود، بعد از آنهم البته کمیابید بسازد. او که بعد از قطع امید از حاجی بنا و دو قلوهای عزیزش، کوچکترین شاخه ای را که پرنده امید بر آن بنشیند و نغمه ای سردهد در گلستان وجود خود سراغ نمیکرد، خواه ناخواه نمیتوانست بدوستی و اعتماد شوهرش چنگ در نیاویزد. عشق سید میران باو نه بخاطر شخص خودش یا دنباله هائی از شخص خودش (که تصادفاً و با کمال تأسف دست تقدیر یا اتفاق قطعش کرده بود). بلکه فقط و فقط بخاطر گل وجود وی بود. این مسئله مسلم بود که اونه از سیدمیران و نه از هیچ مرد دیگری بچهار نمیشد! پس بدون یکچنان عشق پرتب و تاب و درخشان برای او جهان وادی شومی بود که بزیستش نیارزید. در محبت های منقابه او نسبت بمردش، باهمه گمهای تلخی که گاه گاه زیر زبان می آمد و غده های چشائی را میآزرد، چنان رنگ و بوی اشها انگیز و طعم دلپذیری دیده میشد که جوش و جوشش، کشش و کوشش عاشق را صدچندان میکرد و کار او را بمعنی حقیقی کلمه گاه بمرحله بیچارگی میکشاند. دویار جان دریک قالب بر نردبان عشق و عاشقی هر روز که می گذشت يك پله بالاتر می رفتند و با هر پله چشم انداز رنگین دیگری از رمزها، کشفها و الهامها بروی آنان گشوده می شد. در دایره کون و ممکن همچنانکه امروز طبیعی دانان از پیوند دو نوع مختلف نوع ثالثی خلق میکنند، آندو در تهیه مقدمات چنین آزمایشی بودند که از پیوند دوروح یا مستهک کردن یکی در دیگری روح یگانه ثالثی بسازند که بنظر و فلسفه سیدمیران می توانست در جسم جاندار دیگری مثلاً يك گل یا پروانه زیبا که خارج از حیطه احتیاج و گناه و زمان و مکان بود بزندگی جاوید ادامه دهد. درعلاقه هما بسیدمیران بدون شك بدرقاریهای کلبی ما بانه شوهر قبلی او که وی را

تالب پرتگاه برده بود تأثیر کلی داشت، اما بطور مسلم اگر وجود آهو و چشم و همچشمی‌های با او را از این میان حذف می‌کردند موضوع قابل ذکر باقی نمی‌ماند.

اما برخلاف تصورهما و سیدمیران و همه حدس‌هایی که هر يك از آنها آن شب پیش خود زدند، آهونه بخانه میرزانی و آقا بزرگ رفته بود نه پهلوی خانواده خویش دورش خیرالله. شاید اگر جام جهان‌نمای جم را نیز پیدا می‌کردند و بدست سید میران میدادند نشان او را در هیچ نقطه دور و نزدیکی از آن شهر نمی‌یافت. زیرا آهو در هیچ جا نبود جز در همان خانه که میباید نسل بعد نسل نوه و نتیجه‌هایش را زیر سقف خود پروراند. عصر آن روز پس از آنکه شوهر پیرحم با آن خشونت و خواری نگفتنی از در خانه‌راند و بیرونش کرد و در را پشت سرش بست، زن بینوا سر و پا برهنه و بدبخت خود را وسط کوچه‌ای دید که سالیان سال كوچك و بزرگ‌گسا کینش او را کدبانوی تمام عیار خانه و کلانتر زن محل میشناختند. اهانت و خفتی بالاتر از این در دائره تصور بشر نمی‌گنجید. از بخت نیمه مساعد آهو لنگه در خانه صاحب خانم، زن آقا بزرگ، باز بود و او پیش از آنکه بآن وضع بوسیله کسی دیده شده باشد خود را بدون گذاشت. ده دقیقه بعد اکرم کفش و چادرش را باو رسانید و همینکه هوا تاریك شد علی‌رغم تهدید سخت و سفت مرد که گفته بود هر کس او را بخانه راه بدهد چنان و چنینش خواهد کرد یا قایم موشك بازی مخصوص بطوری که هما ابدأ بونبرد بخانه‌اش آوردند؛ باین ترتیب که اکرم با عکسهای يك جور نال خیاطی سرهما را در اطاقش گرم کرد و خورشید خانم با دادن چادر نماز خود باو وی را با طاق خود که نزدیک دالان بود برد. سر شب راتا آمدن سیدمیران و شام خوردن و خوابیدنش، بحال مفلوکی در صندوقخانه اطاق خورشید گذراند. از وضع خوار و زار و در عین حال مضحك خود گاه می‌گریست گاه می‌خندید. خیلی زود بچه‌ها نیز از موضوع خبردار شدند؛ اگر غیر از این بود آنها تا صبح سده می‌کردند. بهوای رفتن بمسراح برهبری خورشید و باقید احتیاط کامل، یکی یکی بآن اطاق بمادر سر میزدند و برمی‌گشتند، یا بعضی از آنها که کم طاقت‌تر بودند همانجا پیشش می‌ماندند. خورشید خانم از

شاهکاری که زده بود وجداناً راضی بود اما خواه ناخواه نمیتوانست دلواپس نباشد. معلوم نبود اگر سیدمیران ششش از قضیه باخبر میشد چه تصمیماتی برای او میگرفت. این مرد مثل اغلب اهالی کرمانشاه هر چه در لحظات معمولی نرم و دمدمی، دهن بین و باری بهر جهت بود در لحظات بحرانی، یکدنده، نازک بین و کج تاب می گردید! آن چرمی میشد که بهیچ آبی نمیخسید. خصوصاً اینکه زن فقیر و بیوا که قصد داشت باطو کشی برود از او خواسته بود که پیش صاحب کار ضامنش بشود. برعکس خورشید، خود آهو هیچگونه ترسی از شوهر نداشت. وقتی شنید که شوهرش بعد از بیرون کردن او چه به مسایه ها گفته است بایی اعتنائی کسانیکه آب از سرشان گذشته است شانها را بالا انداخت و چیزی نگفت. قضیه عصر چنان روح و شخصیت زنانه او را از پای در آورده و احساساتش را جریحه دار کرده بود که نمیخواست و نمیتوانست بخوب یا بد طلاق بیندیشد. کلارا جریان آمدن پدر باطاق، شکستن چفت صندوق و برداشتن گلوبند و انگشترها را بیان کرد و مادر با همان خون سردی اندوهگینانه اش جواب داد:

— لابد آنرا هم میخواهد خرج قریارش بکند. میبینم روزی را که کشکول گدائی بدست دور کوچه ها بگشت افتاده است!
زیر زبانش آمد بگوید که شوهرش هزار تومان قرض دارد خویشتن رانگه داشت و در دل بصد زبان نکوهش کرد:

— این چه خبری است که میخواهی بخورشید بدهی زن! تو که میدانی این زن نخود زیر زبانش نمیخسید میخواهی با يك کلامه آبرو و اعتبار شوهرت را میان سرو همسر بر باد دهی. فرداست که يك کلاغ چهل ورشکستگی اورا همه جا اعلام کنند. سیدمیران این خبر را حتی بهمان گفته است.

شوهر خورشید که در خانه بود چیزی نمیگفت، مثل اینکه اصلاً اتفاقی در خانه نیفتاده است. چون هر لحظه احتمال میرفت که هما هنگام بحیاط آمدن غفلتاً باین اطاق بیاید زری خواست در اطاق را ببندد مادرش مانع شد! اینکار بدگمانی هما را بیشتر میکرد. زیرا تا بستان بود و بستن در اطاق معنی نداشت بیژن با کله خشکی

همبستگی اش که عصبانیت و انتقام آنرا شدیدتر کرده بود چماق جلال را از گوشه‌ای پیدا کرد و گفت :

— اگر بخواهد باین اطاق بیاید جلوی ایوان منزش را خواهم کوبید.
آهو باول بختند زد و پرسید :

— اگر آقا بیاید چکارش خواهی کرد ؟

بیژن باین سؤال حیران ماند چه جواب بدهد . آنجا در صندوقخانه اطاق خورشید کندوی گلی دو خرواری بزرگی که در اصل جای آرد و آذوقه خانواده صاحبخانه بود گوشه‌ای را اشغال کرده بود. بی آنکه هرگز مصرف حقیقی پیدا کرده باشد. اتفاقاً در همان موقعی که آهو این سؤال را میکرد سید میران در زد و وارد خانه شد. مهدی در عوض برادرش گفت :

— اگر آقا فهمید و باین اطاق آمد ما مان را توی کندو خواهیم کرد.

آهو خندید و اشکش را با چادر پاک کرد. خورشید گفت :

— این کندو را گذاشته‌ایم برای خود تو . وقتی خواستیم دودولت را ببریم

برای آنکه خجالت نکشی مجبوریم ترادر کندو بکنیم.

آهو گونه او را گرفت و بوسید :

— دودولت را بخورم الهی ته تغاری عزیز من که اینقدر دلسوز مادر هستی !

برای آنکه حسودیش نشود کلارا را هم که کنارش نشسته بود بوسید . دختر

اگر بخانه شوهر هم برود باز در نظر مادر بچه‌ای بیش نیست، حال آنکه کلارا در سن

هفده سالگی هنوز واقعاً بچه بود . آخرین باری که سید میران بحیاط آمد و

باطاق برگشت و هما چراغش را پائین کشید ، آهو با خاطر جمعی نسبی از نهانگاه

پست و محقر خود که همان صندوقخانه باشد بیرون خزید و نیمساعت بعد در اطاق

خود کنار بچه‌هایش خفته بود . صبح روز بعد هما زودتر از معمول از خواب

خوش خود برخاست . شوهرش سماور را آب و آتش کرده بود. مسواک و صابونش

را برداشت و برای شستنش پائین رفت. اما بی آنکه بتواند دندانش را مسواک بزند

بود باطاق برگشت. ضمن اینکه خبر بودن آهو را در همان خانه بشوهر میداد با اثر

کمی از ناراحتی در لحن صدایش گفت:

- این زن اگر هم بسادگی زیر بار میرفت طلاقش کار نادرستی بود. رنگ و ریشه را از هم جدا کردن در حکم جنایت است. همانطور که دیشب بتو گفتم باز هم تکرار میکنم، اگر میخواهی از دردسر دوزنی و عذاب آسوده شوی مرا طلاق بده! این مطلب را کاملاً جدی میگویم سرایی، مرا طلاق بده و خودت و هم جمعی دیگر را راحت کن. طلاق من آسانتر از اوست.

سید میران از زیر ابروهای پر پشت خود با شماتتی شوخ او را نگرید. بتدریج که نگاه یکی طولانی تر میشد رخسار دیگری از شرم شکفته تر و رنگ بهارمانندش گلگون تر می گشت. مرد از این جنگ یا بازی نگاهها دست برداشت:

- پرت و پلامیگوئی هما!

- چرا پرت و پلا، بخدا از تعدل می گویم. باور نمیکنی؟

- خیلی خوب، اگر به حضر رفتم هر دوی شما را طلاق خواهم داد! همچنانکه یکروز رفتم یکی از دندان هایم را بکشم سیزده دندان کشیدم و بخانه برگشتم. اصلاً میخواهم از این پس تنها باشم. هما بتو گفتم، تو مگر بمیری و از دست من خلاص بشوی! مانند همان زندانی که خود را بمردن زد و باین حقه از بند نجات پیدا کرد. غیر از این دیگر راهی نیست. چرا، يك راه دیگر هم هست، و آن اینست که - من بمیرم.

هما با بیقراری دستش را پیش آورد که جلوی دهان او را بگیرد:

- واه، ترا بخدا! خدا چنین روزی را پیش نیاورد! دشمنت بمیرد! آرزو میکنم روی این زمین نباشم که مرگ ترا به چشم بینم. عزیزم من تحمل سیاه پوشیدن و بیوه نشستن بعد از مرگ شوهر را ندارم. اگر چنان زن بی باک و قوی اراده ای نباشم که پس از دلدادهام مانند کیکو پاتر با مار در يك بستر بخوابم لااقل ایقدر صفت دارم که دعا کنم پیش از تو بمیرم.

- اگر دعای تو مستجاب نشد؟

— آنوقت عهد میبندم که پس از مرگ شوهر مانند ساتیا کپا لبخند بلب با او بقیبر بروم .

سیدمیران بصدای بلند قاه قاه خندید و هما در حالی که مینشست تا چای بریزد گفت :

— حرف من خنده نداشت. مگر خودت برایم تعریف نکردی که در هندوستان طایفه‌ای بوده یا هستند که باین رسم عمل میکرده‌اند ؟ اگر هم افسانه باشد من از اینجهت که مقام عشق را با آسمان هفتم بالا میبرد دوست دارم که حقیقت باشد . و اگر تخیلات یا احساسات دور از عمل را کنار گذاریم بتو صراحتاً قول میدهم ، همچنانکه تا بحال همه جوو در راه من بوده‌ای، منم تا آخرین لحظه عمر ناقابلم را در راه تو باشم ؛ فقط بشرطی که بگویی آیا فی الواقع مرا دوست داری ؟ چه چیر من جلب توجه تو را کرده است ؟

— سر تاپای وجود تو، کمال جسمانی تو، من زیبایی تو را میپرستم و این متأسفانه تنها چیزی است که با افزایش سن زوال خواهد یافت . برو عقل یاد بگیر که روز بروز بر مقدارش افزوده میشود .

— برای من فرقی نمیکنند که خودم را دوست داشته باشی یا زیباییم را، بگو سراپی اگر من بمیرم توجه خواهی کرد ؟

— اگر داشتم مانند شاه جهان آرامگاه بزرگی از مرمر سفید برایت خواهم ساخت. در تابوت بلور جاییت خواهم داد. پس از تو دیگر زن نخواهم گرفت و وصیت خواهم کرد که هنگام مرگ در کنار تو خاکم کنند. اگر نداشتم بیك چهارطاقی ولو آنکه بادست خود برایت بسازم قناعت خواهم کرد .

— خوب گفنی سراپی، اما من ترجیح میدهم که آن چهارطاقی را در زنده بودنم و همان روی خودم بسازی نه روی قبرم ؛ چهارطاقی محکمی که شمعی نیز در وسطش باشد. ثواب اینکار مطمئناً از ساختن مسجد هم بیشتر است. اما از شوخی گذشته تنها خواهش من اینست که پس از مرگم حتماً زن بگیری نه اینکه نگیری، منتهی

زنی که از من خوشگل تر باشد. گوش کن، آیا فی الحقیقه قصد داری امروز
بمحضری بروی؟

- همین حالا.

- او را هم خواهی برد؟

- نه، چه لازم کرده است که او را با خود ببرم. همان کسی که سیفه عقد را پس
میخواند موقوف است حکم را بزن طلاق گرفته ابلاغ کند.

سید میران با این گفته آخرین جرعه چای را خورد و استکان را با صدا در
نعلبکی گذاشت. با اینکه طبق عادت معمولش يك چای دیگر داشت که بخورد تند
از جا بر خاست و پوشیدن لباس مشغول گشت. هما با تشویش مبهمی او را
نگاه کرد:

- وای سرابی، بخدا تو از حاجی پنا سنگدلتری! من از آن می ترسم که آه
آهو هر دوی ما را بگیرد. پس لااقل تو مثل آن مرد نکن؛ بچه هایش را از او
نگیر، هان؟ خدایا چطور خواهد شد؟ مردم چه بمن خواهند گفت؟ صبر کن ببینم،
بندشوارت از پشت تاب خورده است. این پیراهن را هم ظهر که آمدی عوض کن.
من تعجب میکنم که تو چرا اینقدر عرق میکنی. اگر هر روز يك پیراهن پوشی باز
کافی نیست.

هما بند رودوشی شلوار شوهر را که تاب خورده بود درست کرد. هر دو یک لحظه
گوش فرادادند، گویا کسی در حیاط را زده بود. دختر خورشید پاسخ گفتن رفت و
بر گشت. جلوی پنجره صاحبخانه آمد و با کمروئی و پخته گی اشخاص نیمه مهجور
بطور سرزبانی گفت:

- هما خانم، هما خانم، دم در حیاط يك آجان مشهدی را میخواهد. میگوید با
صاحبخانه کل دارم.

هما بشوهرش نگاه کرد. سید میران کمی رنگش پرید، اما جان نخورد. آجان
اسم سنگینی بود ولی آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه پاك است. با خود فکری
کرد و گفت:

- پردور نیست از طرف نظام و طیفه باشد. من از این پس دیگر غلط نکنم کار خیری برای کسی نکنم. بیست سال پیش که خودم اصلاً یادم نیست برای پسر موسی تیر فروش «شهود» شده‌ام تا سجل بگیرد. حالا وقتش رسیده میخواهند او را بخدمت اجباری ببرند. پدرش هیچده سال است گور بگور شده و خودش هم معلوم نیست کجاست، زنده است یا مرده، و در این میانه من گیر مکافات آمده‌ام!

هما از پشت شیشه بیرون رانگاہ کرد. در همان حال سید میران با عجله کتکش را پوشید، سیگاری بچوب زد و از ایوان پائین آمد. در حیاط با اضطرابی نیمه آشکار سینه‌اش را صاف کرد. آجان گفته شده که هیکل متوسط، شکم برآمده، و گونه‌های فرو رفته داشت، مثل عسکرهای عثمانی در دوره‌های اشغال ایران با گسناخی مخصوص تادم در ورودی دالان پیش آمده بود. عوض چکمه شلوار راستا پاداشت. یکپایش روی پلّه دالان و پای دیگرش داخل حیاط بود. سید میران نزدیکتر که شد سایه چند هیکل ناموافق دیگر را در زاویه نیمه تاریک دهلیز خانه تشخیص داد. دلش مانند دیوار چینه‌ای با صدای وحشتناک فرو ریخت. ترس و اضطراب جهان ناگهان بر سرش تاخت آورد؛ در میان آنها قیافه صغرا مفتش با لباس مردانه‌ای که میپوشید و همه اهل شهر علم باحوالش داشتند و ول میخورد. چشمهای بی‌عاطفه و کاورنده‌اش را که چون سرب سرد و سنگین بود با آمدن او دوخته بود. گوئی میخواست از خود طرز قدم برداشتنش مطلب کشف کند. پیش از آنکه کلمات را بهم بیوند و برسد که با او در آن وقت صبح چکار دارند یکی از مردها که ظاهر مؤدب‌تری داشت جلو آمد و آرامی گفت:

- بما گفته‌اند در این خانه جنس قاچاق هست، ممکن است چند دقیقه مزاحم

وقت شما بشویم؟

سید میران از محکمی کار خود و همچنین جای پارچه‌ها اطمینان داشت. در

حالی که سرش از یک تکان ناشناس میپرید جواب داد:

- گویا خلاف بعرض مبارک شمارسیده است. بفرمائید هر جارا که میخواهید

بگردید. (دستش را بطرف حیاط وسیع گشود.)

پاسبان شکم گنده همانجا که ایستاده بود مانند تاتمام حیات و آمد و رفت‌های همسایگان را زیر نظر داشته باشد. و چنانکه بعد معلوم شد پاسبان دیگری نیز در همان موقع در بیرون کشیک میداد. مفتشین که از طرف گمرک آمده بودند از صاحبخانه پرسیدند چه اطاق‌هایی در دست خانواده خود اوست. سید میران دو اطاق بزرگ و کوچک را بآنان نشان داد. به‌مراه او و با تعارف و تکلفی خشک و یخ زده که از هر فحشی بدتر بود ابتدا با طاق آهو رفتند. خود زن هم آنجا بود. ظرف مدت کمتر از پنج دقیقه، سه مرد دویکزن بازرس، صندوق و همه جای اطاق او را زیر و رو کردند. فرشها را کنار زدند. دشکها را سیخ آژین کردند. لحاف کرسی را از رختخواب‌ها بیرون کشیدند و بادست همه جایش را امتحان کردند. چیزی نیافتند. با طاق‌ها رفتند، آنجا هم چیزی نیافتند. از بهم خوردگی صندوق‌ها و حرکاتیکه این زن از خود نشان می‌داد بشک افتادند. صفرامفتش که برای همینگونه مواقع همراه آنها آمده بود در گوشه اطاق کوچک بدن او را گشت؛ یک قواره ساتن گرمی گلدار را با سنجاق زیر پیراهن بسته و از نظر مأمورین پنهان کرده بود. رنگ هم‌مثل گچ دیوار سفید شد. حالت‌های نازنین او که در وضع معمولی هر مردی را از پای می‌افکند در روح آن مردان از ریخت بر گشته ابد تأثیری نداشت. هم‌مطلقاً خود را باخت و بلکت گفت:

- این را شوهرم از سفر خراسان برایم سوقات آورد، قاچاق نیست.

مأمورین با پارچه بحیاط آمدند. سید میران هنگامیکه از کنار‌ها رد میشد

زیر لب باوغرید:

- این دسته گل چه بود که بآب دادی؟ چرا قبلاً بمن نگفتی این را داری تا

فکری برایش کرده باشم؟

هما که هنوز حالش بجانیا آمده بود با ترس و پشیمانی گفت:

میخواستم همین امروز آن را بخیاطی ببرم.

- خوب، ناراحت نباش، در صندوق هر زنی يك قواره از این پارچه‌ها هست،

گرفت و گیری ندارد. خدا کند فکر کنند همان یکی است. اگر پرسیدند چرا

پنهانش کردی بگو ترسیدم .

همان دهان گشود که چیزی دیگر بگوید، سیدمیران که یکی از مأمورین در همان دو قدمی انتظارش را میکشید نماند و پیش سایرین بحیاط رفت. از نگاههای شیطانی مأمورین بدوروبر حیاط و سوراخ ثقبه‌های آن پیدا بود که باز خیال‌ادامه تفتیش را دارند. صغرا مفتش، این زن مردماندی که از سالها پیش از کشف حجاب لباس مردانه بتن میکرد و با روی و موی باز هر جا دلش میخواست در شهر میگشت، کسی که از نگاه سرد و بیروحش حتی عابریین معمولی خیابان نیز میترسیدند، وقتی که دستها زیر بغل کنار سید میران ایستاده بود بطور خودمانی آهسته از او پرسید :

- این قواره ساتن را خانم شما از کجا آورده است؟

سیدمیران با تردید و تأمل جواب داد :

- سابق بر این بخیاطی میرفت، شاید آنرا از آنجا آورده است، من درست نمیدانم. و شاید هم از اول آنرا داشته است.

همان مردی که در ابتدای ورود پنخانه با او حرف زده بود و قد بلند و خشکیده داشت و هنگام حرف زدن پلکهایش را میبست با تذکر گزنده و شومی باو گفت :

- غیر از این يك قواره پارچه در اینخانه اجناس بیشتری هست که شما مخفی کرده‌اید. ما از این موضوع اطمینان داریم. اگر شخصاً جای آنرا نشان بدهید که موجب سرگردانی و اتلاف وقت ما نشود بدیهی است طبق قانون در جرم شما تخفیف رعایت خواهد شد. (سید میران بچپ و راست سر تکان میداد.) بسیار خوب، میفرمائید نیست، پس شروع میکنیم! از همینجا. ممکن است بفرمائید این زیر زمین که درش قفل است مال چیست؟

سیدمیران اندکی خود را باخت، با اینوصف براحتی جوابداد:

- این زیر زمین در دستزن و شوهری بود که حالا مرده‌اند. یعنی خیلی وقت نمیشود که مرده‌اند. اسبابهای آنها هنوز اینجاست و کلیدش در دست -

میخواست بگوید کلیدش در دست خواهر همسایه مرده است که در همان خانه مینبست، سر را نیز بطرف اطاق خورشید و خود زن که در ایوان ایستاده بود برگرداند اما فوراً حرف دهانش را عوض کرد و گفت:

- بله، کلیدش در دست پسر آنهاست.

- پسر آنها چکاره است و محل کارش کجاست ؟

- محل کار معینی ندارد. هر دو روز يك جا کار میکند. این روزها گویاسنگ کشی میکند اما نمیدانم برای کی.

- روزها معمولاً چه وقت بخانه میآید؟

- آنهام پر معلوم نیست. از سه روز پیش که آمده بیل اسپار پدرش را برده است که بفروشد تا بحال دیگر پیدایش نشده است. او پسرک لاتو بشعوری است و هر بار بخانه میآید با عمامه خود بر سر همین اشیاء بی اهمیت جنجالی پیا میکند که مامجبور میشویم بزور بیرونش کنیم. با همه این احوال چون یتیم و بیگس است و پدرش نیز کارگر من بود نخواستهام جوابش کنم. بعلاوه این زیر زمین بچه دردمن میخورد که بخوامم او را جواب کنم.

مفتشین بیشتر از آن گوش بتوضیحات وی ندادند. بایک تیکه سیم قفل را باز کردند. گربه‌ای معو کرد و از سوراخ هوا کش اطاق که بزیر پله‌ها گشوده میشد بیرون پرید، خود را تکان داد و رفت از لب حوض آب خورد. زیر زمین نمناک و نیمه تاریکی بود که گمان نمیرفت هرگز محل سکونت کسی بوده است. بوی پوسیدگی و ناو هوای مانده اش چندان چنگی بدل نمیزد. روی زمین فرش و گلیمی دیده نمیشد ولی گوئی خود همین موضوع برای مفتشین از پاداش هنگفتی حکایت میکرد. بردیوار کاهگلی و بدون طاقچه آن چندغریب بوجاری قد و نیم قد بزر چشمه و درشت چشمه بمیخزده شده بود و بتدریج که چشم بتاریکی عادت میکرد باقی اشیاء و اثاث اطاق متروک معلوم می گردید. در يك گوشه کنده بزرگی دیده میشد که روی آن يك کرسی بطور وارونه گذاشته بودند. در ررون کرسی يك منقل لبشکسته گلی، منگای پردر آمده چرك، پاروئی چوبی و يك سبد پر از پنبه کهنه لحاف بود. در گوشه

دیگر، تغاری شکسته پراز سوک و پهلویش یک تله موش و مقدار زیادی هسته هلو که یادگار آخرین سفر گلمحمد از ماهیدشت بود روی زمین بچشم میخورد. دیگر از چیزهایی که انجام میشد دید مقداری روده خشک شده و تاپیده بود که بدرد ساختن غربیل میخورد و دوک شکسته مرحوم خاله بیگم، هر یک از این اشیاء فرسوده یک غازی از نقطه نظر مأمورین میتوانست راهنمای بزرگی برای کشف جرم باشد یا نباشد. یکی از آنها با عصای دستش بتخته‌های پوشیده سقف و همچنین کف زمین زد و صدای آن گوش فراداد. در روی کف اطاق جائی نظر آنها را جلب کرد که صدای خالی میداد. سیدمیران گفت که سابقاً جای چال کرسی بوده است، گوش نکردند. بایک میله آهن که سرش از میان کرسی بیرون بود زمین را کردند. خاک را کنار زدند و مثل اینکه پیش از کار از موفقیت خود صد درصد اطمینان داشتند بی آنکه اظهار تعجبی بکنند کیسه برزنتی بزرگی را بیرون کشیدند. تفتیش بهمین جا پایان یافت. ده دقیقه بعد وقتی که مأمورین برای استراحت و درعین حال تنظیم صورت مجلس روی تختخواب میان حیاط نشسته بودند همسایه‌ها با تأسف فراوان دریافتند که موضوع از چه قرار است و صاحبخانه نیک آنها با چه بدشکونی تلخ و ناگفتنی رو برو گشته است. توپها و قواره‌های ساتن و سلك و اطلس، کرپدوشین، فایدوشین و سایر مصنوعات از این قبیل برنگهای شیرین و دلربا روی تخت کومه لفران بزرگی را تشکیل داده بود. همه تعجب می کردند که آنهمه جنس قاچاق چه وقت و چگونه وارد خانه شده و چطور سیدمیران آنها را در زیر زمین چال کرده بود که کسی بو نبرده بود. اولین فکری که بخاطر هر یک از زنها و دختران همسایه میرسید این بود که اینکاش می توانستند در آن موقع قواره‌های از آن ثروت بر باد رفته را بنحوی مال خود کنند تا هم بنوائی رسیده باشند و هم با نویسه جرم صاحبخانه سبک تر شده باشد. اما دریغ از آرزوها و حسرت‌های بیحاصل، این نوزادانی که چشم بجهان نگشوده طعمه مرگ می شوند اُمور قدبلند و خشکیده مشغول پاک کردن کلاه و لباسش از تارهای عنکبوت بود. زنک مرد نما دور باغچه میگشت، روی پنجه دو پامینشست و با ساقه گلها بازی میکرد، مثل اینکه هنوز دلش میخواست چیزی بچنگ آورد. سید میران، خاموش و با چهره

سخت بیخون و تیره و تار، روی تخت نشسته پیشانی‌اش را بدست تکیه داده بود. کارش میزدند خونش در نمی‌آمد. آهو در زاویه‌ای طاق خود ماتم زده و پریشان نشسته در داصلی خود را از یاد برده بود. مثل مادر مرده‌ها بطور تبنا کی‌آه می‌کشید. از روی بیقراری و ماتم مانند زبانه شاهین ترازو بدنش را بچپ و راست موج میداد و در خاموشی دست‌ها را صلیب‌وار بسینه میکوفت. مثل اینکه با خود میگفت: خانه‌ام خراب شد! بچه‌ها حیران و بیدل، بیقرار و مضطرب از حیاط پهلوی مادر و از پهلوی مادر بحیاط می‌رفتند. آن‌ها نیز بی‌چگی خودشان از روی احساس می‌فهمیدند که خمیر تازه برای پدر چقدر آب بر میداشت. در دریای نومیدی و غم این کودکان و حتی زنهای سیدمیران پَر کاهی زیر و بالا میشد که همگی بآن چنگ زده بودند؛ شاید مفتشین که مانند همه انسانها احساس داشتند و می‌فهمیدند دلشان می‌سوخت و از او در می‌گذشتند. او که در حقیقت امر گناهی نکرده بود؛ از دیوار خانه کسی بالا نرفته و مال کسی را نندزیده بود. او که مردنانه بده، نیکو کار و با همه احوال خوش نیت و نیکخواهی بود؛ واقعاً حیف نبود بخاطر، حالا بگوئیم، يك اشتباه، نابودش کرد؟! این افکار کسانی بود که اینجا و آنجا در گوشه کنار حیاط با حیرت کامل تماشاچی آن صحنه ناخوشایند بودند. اما وقتی که سیدمیران، ضربت خورده و گیج، صورت مجلس را امضا کرد و همراه مأمورین با کیسه برزنتی از منزل بیرون رفت همه فهمیدند که آنچه نباید بشود شده و کار از کار گذشته است.

آبدریخته شده جمع شدنی نبود، با اینوجود سیدمیران جانب تلاش و تشبث را رها نکرد. آنشب بکوشش میرزانی و یکی دیگر از نانوایان، آقای چلبی معروف با کبر قوش، بقید ضمانت آزاد و بخانه باز گشت. و خود این موضوع عجاله اولین موفقیت بود. زیرا مرد آبرودار و نیکنام که مسئولیت اداره ستی را نیز بهمه داشت نمی‌خواست اسم حبس و زندان درویش بماند، هر چند برای یکساعت بود. همانشب، قبل از آنکه شامش را بخورد بدیدن یکی از اعضاء دون رتبه عدلیه رفت که با وی سابقه آشنائی داشت. براهنمائی او و کیل گرفت. روز بعد بمشورت باو کیل خود و موافقت پنهانی یکی از مأمورین ذی‌مدخل در شکایت مفصلی که تسلیم عدلیه کرد

منکر این شد که اصلاً اجناس مال او بوده است. بیهانه نداشتن سواد و عدم تشخیص سیاه و سفید صورت مجلسی راهم که آنروز در خانه پایش را امضا کرده بود از درجه اعتبار ساقط دانست. بخورشید و سایر همسایه‌ها سفارش کرد که اگر از آنان تحقیقاتی بعمل آمد بگویند که زیر زمین مورد تفتیش در دست صاحبخانه نبوده و از زمان فوت گلمحمد درش همچنان بسته بوده است. از جلال هم لازم نبود دیگر اسمی بمیان آورده شود. در حقیقت خود خورشید هم نه تنها با این نقشه مخالفتی نداشت بلکه کاملاً موافق بود گفته شود اجناس مال برادر متوفای او بوده است. و مسلماً دولت بامرده‌ای که دستش از دنیا کوتاه شده بود کاری نمیکرد و نمیتوانست بکند. ظاهر قضیه تا آنجا که مواد قانون بال و پیر میگذشت حق بجانب بود. سید میران، راضی و نسبتاً خوشحال، تا آنجا پیش رفت که در یک دادگاه حرفش بکرسی نشست. اما در دادگاه دوم با کمال بی‌لطفی ادعای او بی‌اساس و نوعی تشبث برای فرار از جرم تشخیص داده شد. محکوم شد و در نتیجه این محکومیت علاوه بر جرمی که باو تعلق گرفت و حق و کیل و دهن شیرین کنی باین و آن که از جیبش بیرون آمده بود، مخارج دادگاه را نیز پرداخت و روز آخری که پس از یکماه و نیم کش واکش و تلاش پرتب و تاب کار خود را بآن ترتیب پایان یافته دید و دست از پا کوتاه تریخانه آمده افسوسش از این بود که چرا همان روز اول جرم قاچاق را هر چه بود نداد و خود را راحت نکرد. چنین بنظر میرسید که دستگاه پر طول و عرض عدلیه، از کیل و منشی و مشاور گرفته تا مدعی العموم و عضو دادگاه و عریضه نویس دهمدر، مثل خالبا‌های گند چغا سرخ که یکی ورق میانداخت و همدستش بعنوان بازیکن اتفاقی که هرگز نمی‌باخت دهاتیان ساده دل را بطمع بُرُذ بدام میکشید، جز بیچاره کردن بندگان خدا کاری نداشت. این خال سیاه، این خال سفید، هر کس خال سیاه را برداشت بکتومان روی زمین از اوست. و صد رحمت بمأمورین عبوس گمرک و صغرامفتش آنچنانی که او حتی جرأت نکرد سیگاری تعارفشان کند. در این ملت چیزیکه اصلاً بفکر سید میران نمی‌آمد موضوع تصمیم او دائر بطلاق آهو بود. از شکست و ضرر تلخی که متحمل گشته بود بهمان نسبت که جسماً

تحلیل رفته بود افتاده حال و فروتن شده بود. از خشونت‌های گذشته و بخصوص عمل آن روزش نسبت بزن نجیب و بردبار خود شدیداً احساس پشیمانی می نمود. با خود می گفت: این خدای او بود که مرا گوشمال داد. تا تو باشی سید میران و دیگر دست بروی زن ضعیف و بی دفاع بلند نکنی! - زن با وفای او که خود را در غم شوهرش ریگ میدیدنه تنها از سینه ریز و انگشترهای طلا - چیزیکه دیگر وجود خارجی نداشت - صحبتی بمیان نیاورده بود، بلکه در طول یکماه و نیمی که صبح بصبح يك پاسبان خوش لباس حمایل بسنه و مؤدب، مثل نوکر شخصی و بدون تفنگ دنبالش بدرخانه می آمد و با گاهی وعدایه و اینور و آنور میرفتند، چون حس کرده بود شوهرش در آن موقع حساس در تنگنای بی پولی است یکبار آورده بود سی تومان و بار دیگر هیچده تومان باوداده بود. پاسبانی که بدرخانه می آمد و او را می برد اگر پیاده می رفتند همیشه يك میدان از وی فاصله می گرفت تا کسی تفهمد دنبال اوست. و گاهی اوقات نیز وظیفه اش فقط باین منحصر می شد که بیاید او را خبر کند و خود برود تاظهر در قهوه خانه بنشیند. آهو آه میکشید و خود را میخورد. غم برغم مثل ناخوشی بر ناخوشی او را از پای در میآورد. دست بردست میزد و ناله میکرد:

- دیدی این مرد چه بروز خود آورد! بخود تسلیت میداد:

- خیلی خوب، تا چشمش کور شود، اینهم بالای قبر یار!

هنوز برای هیچکس روشن نبود که چه شیر پاك خورده ای رفته بمأمورین خبر داده بود که در آن خانه جنس قاچاق هست. اکرم که از فرط زیر کی نادان و از فرط نادانی فضول و بی ثبات و غیر قابل اعتماد بود با همه احوال بعید مینمود چنین کاری کرده باشد. از شوهرش که خلق و خوی و لگردان را داشت چندان دور نبود اما شك سید میران، بی آنکه اساس درستی داشته باشد، همینطور بیدلیل به بی بی، خواهر خورشید، میرفت که بآن خانه رفت و آمد داشت و در این اواخر چه بسا روزها خود و دختر بزرگش کوشش کوکب تا دیر وقت شب آنجا میماندند. در زندگی اجتماعی که بر اساس ارتباطات متقابل استوار شده است بسیارند کسانی که شادیهای خود را از ترس آنکه مدعی پیدا نکنند مثل گربه دزد و گوشت بگوشه ای میبرند و نجویده

میبلعند، اما کم‌اند کسانی که با رغم خود را برای آنکه بدیگران سرایت نکند بتنهائی بردوش میکشند. اینگونه کسان مانند فیلان مار گزیده که بعمق دره‌ای پناه میبرند و تا دم مرگ یا بهبود کامل تنها میمانند گوئی دردی دارند که نمیتوانند بدیگران بگویند، یا ظاهراً چاره‌آنها بدست هیچکس نمی‌بینند. بی‌بی خانم خواهر خورشید نیز یکی از اینگونه کسان بود. اوزن دوم شوهرش سلطانقلی بود و از شوی اول خود یکدختر هیجده ساله که همان کوکب باشد داشت. سلطانقلی با اینکه پیر و ناتوان بود شب و روز کار میکرد تا سعادت خانواده کوچکش تأمین باشد. کار و زحمت لاینقطع مثل یک غریزه سخت بنیان در خمیره او جا گرفته بود. از پا کدلی فداکارانه او همین بس که در آن عالم فقر و بیوسیلگی بهترین جهاز ممکن را برای نادخترش فراهم کرده بود؛ جهازیکه در محیط گرداگرد او برای دختران در حکم اکسیر و کیمیا بود؛ همه کس این موضوع را خوب میدانست، کوکب دختر سبزه روی بی‌بی خانم شش کلاس در مدرسه درس خوانده و اکنونکه سوادش تکمیل شده بود در خانه بدیگران درس میداد. و آیا همین کوکب و مدرسه رفتن عجیب او نبود که سرمشق دختر آهو و بهمین منوال خلیهای دیگر شد؟ باری، سیدمیران که ارزش انسانهارا در درجه آمیزش پذیری آنان میدانست این خانواده را که در لاک بی نیازی فقیرانه فرو رفته بودند خوش نداشت. از مرد باین اسم که پالهنک زانش را بگردن نهاده است و از زن باین بهانه که شوی را ابله گیر آورده است بیزار بود. از آنجا که خودش از بی‌بی بدش میآمد فکر میکرد بی‌بی نیز از وی بدش می‌آید و روی این دشمنی پوچ که البته در طول زمان بشاخ و برگ بد گوئیه‌ها و افتراات سخن چینیان نیز آراسته شده بود پای زنک را از خانه خود بریده بود و اکنونکه موضوع کشف قاچاقها بمیان آمده بود حدس می‌زد بی‌بی از دهان اکرم چیزی شنیده و بخاطر حق کشف یا بد ذاتی جیلی رفته و بمأمورین خبر داده است. درست بود که بی‌بی در خانه‌ای مینشست که صاحب آن يك مأمور تأمینات بود، اما این مسئله چه دخلی بمطلب داشت؛ آهوبا دیر باوری و حیرت چنین حدسی را می‌پذیرفت. اکرم که توانسته بود پیش سید میران خود را جا کند مطلقاً از تهمت مبرا بود. اما اگر هم

مطلب دانسته یا ندانسته از زبان این زن جانی درز کرده بود در هر حال از نظر آهو همه آتشها از گور هما بر میخواست که اگر با آدا اطوار و هوسهای سیرائی ناپذیر خود دست و پای مرد ساده دلدا در پوست گردونی گذاشت و زیر بار هزار تومان قرضش فرو نمیکرد، سیدمیران صدسال سیاه بفکر قاچاق نمی افتاد. زن تلخی دیده از این جوش میخورد که پس از آنهمه پیشآمدها و تجربه‌های ناگوار که میباید برای شوهرش درس عبرت گرفته و ویش همچنان بر مسند عزت و احترام قرار داشت. بنظر می آمد که اگر همه دنیا بجوالدوز تبدیل میشد و بن این مرد فرو میرفت از خواب گران بیدارش نمیکرد.

روز آخریکه ازداد گاه بر گشت هنگام ظهر بود. زیر بغلش خربزه بزرگی بود که شیارهای بلورزده فراوانش حکایت از شیرینی اش میکرد. در همان دستش دستمالی نان روغنی دو آله و در دست دیگرش پاکتی زیتون پرورده بود که این یکی را از رودبار برایش آورده بودند. شاید چون دستهایش پر بود خجلت کشید باطاق هما برود، راهش را کج کرد و تبسم بر لب باطاق آهو وارد شد. عالم آشکار چهره اش عوض شده بود. آهوا از این تغییر تکان خورد. استخوان شقیقه اش بیرون آمده بود. در گوشه چشمانش قی سفیدی خشک شده بود. موهای سفید صورتش که دو بار از موعد تراشیدن آن میگذشت منظره قابل ترحمی بوی داده بود. رنگ حنائی سرش به قرمز تیره و غیر یکدمتی که بیش از هر چیز نماینده حال زار او بود تغییر حالت داده بود. مژگانش آشفته و نگاهش پریشان بود. اما با همه اینها از رخسار گشاده و پیشانی موقر و بلندش نوعی وارستگی مردانه خوانده میشد که بیننده را قوی دل میکرد. مثل اینکه حادثه بزرگی را سلامت از سر گذرانده باشد احساس راحتی میکرد. بچهها سلامش گفتند و خاموش در مقابلش نشستند. عرق صورتش را بادستمال خشک کرد. از نهار ظهر پرسید و مهدی را دنبال هما فرستاد. غم مشترک خانواده دو هوو را باهم آشتی داده بود. همچنانکه در مصائب بزرگ دشمنان یار و مددکار یکدیگر میگردند آنها هم غمخوار هم شده بودند. باری سیدمیران خربزه بزرگ را بانگاه خریداری پیش کشید و ضمن آنکه خبر محکوم شدن خود را مثل فتحی که کرده

باشد باطلاع زن و بچه اش میرساند با گشاده طبعی ذاتی بآنها تسلی داد :

- انسان تنش سالم باشد، مال چه اهمیتی دارد .

بچه ها را دلسوزانه و بچشم پر یکیك از نظر گذرانید. دستی بسر بیژن که پهلویش نشسته بود کشید و بعد از لحظه ای تأمل، چنانکه گفتی با آه درونی خود مبارزه کرد، گفت :

- اینها هم لاغر شده اند. معلوم است غصه خورده اند. این روزها کمتر میدیدم میان بچه های کوچه بازی کنند .

هما با وقار همیشگی خود، اما ساده و صمیمانه وارد اطاق شد، سلام کرد و سیدمیران از فرط یگانگی و علاقه با وجواب نداد. آهوباصدای پائین گفت :

- این قضیه، تعطیلات امسال اینها را بکامشان زهر کرد .

سیدمیران - شنیده ام بهرام امسال هم لنگر انداخته است ؟

بهرام بلافاصله سرش را پائین انداخت و باناراحتی خود را جمع و جور کرد.

بیژن بی آنکه ترسی از برادر بخود راه دهد گفت :

- دوقلی رفته تو کوزه، این یکی هم تجدیدی شده است. (اشاره بخواهرش).

کلارا از پشت سر مخفیانه باوسقلمه زد. سیدمیران با گشاده طبعی پذیرانه گفت:

- پس در این میان فقط تو قبول شده ای ؟ تو که از همه تنبل تر و بازیگوش تر

بودی؟ گمان میکنم اگر مهدی بمدرسه برود از همه شما زرنگتر باشد؛ هیچوقت رد

یا تجدیدی نشود. بچه با ذهن و هوشی است .

آهو خانم - اینقدر هوش اوزیاد است که گاهی دلواپش میشوم مریض نشود.

از همین حالا خیلی از درسهای بیژن را روان است . يك سوالاتی از من میکند که

بگمانم علامه هم اگر بشنود اول میخندد و بعد میگوید نمیدانم. مثلاً میرسد وقتیکه

شب می شود روز که جامی رود؟ یا، چرا خدا بآدم يك چشم اضافه نداد که پشت سر را

ببیند؟ چرا کبوتر روی درخت نمینشیند ؟

سید میران - همه حیوانات روی زمین فقط جلوی روی خود را می توانند

ببینند مگر مورچه که میگویند هزار و دویست چشم دارد. دیدر هُدهُد که قاصد سلیمان